

به نام خدا

صد داستان عبرت آموز در صد و یک صفحه

کلیه مطالب این کتاب برگرفته از وبلاگ "باران" به نشانی اینترنتی <http://www.amry.blogsky.com>

است. شایسته است از مدیر وبلاگ که اجازه انتشار مطالب وبلاگ در قالب کتاب الکترونیکی را داده اند کمال تشکر و قدردانی را داشته باشم.

هدف من از تهیه این کتاب الکترونیکی تبلیغ برای دین یا علیه دین و یا امثال آن نیست. هدف من فارغ از دین و مذهب و سیاست است. هدف من معرفی سایت www.ehda.ir برای ثبت نام کارت اهدای عضو است. و اگر بتوانم حتی یک نفر را به این کار ترغیب کنم بسیار خوشنود خواهم شد.

لطفا نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را از طریق ایمیل به نشانی ALIASGHARMORAVVEJI@YAHOO.COM با من در میان بگذارید.

*****نشر این کتاب بدون هر گونه تصرف، مجاز است.*****

اعتقاداتان را به چند میفروشید؟

مقیم لندن بود، تعریف می کرد که یک روز سوار تاکسی می شود و کرایه را می پردازد. راننده بقیه پول را که برمی گرداند ۲۰ پنی اضافه تر می دهد!

می گفت: چند دقیقه ای با خودم کلنجار رفتم که بیست پنی اضافه را برگردانم یا نه؟ آخر سر بر خودم پیروز شدم و بیست پنی را پس دادم و گفتم آقا این را زیاد دادی ...

گذشت و به مقصد رسیدیم . موقع پیاده شدن راننده سرش را بیرون آورد و گفت آقا از شما ممنونم . پرسیدم بابت چی ؟ گفت می خواستم فردا بیایم مرکز شما مسلمانان و مسلمان شوم اما هنوز کمی مردد بودم. وقتی دیدم سوار ماشینم شدید خواستم شما را امتحان کنم . با خودم شرط کردم اگر بیست پنی را پس دادید بیایم . فردا خدمت می رسیم!

تعریف می کرد : تمام وجودم دگرگون شد حالی شبیه غش به من دست داد . من مشغول خودم بودم در حالی که داشتم تمام اسلام را به بیست پنی می فروختم!!

کامیون حمل زباله

روزی من با تاکسی عازم فرودگاه بودم. ما داشتیم در خط عبوری صحیح رانندگی می کردیم که ناگهان یک ماشین درست در جلوی ما از محل پارک خود بیرون پرید.

راننده تاکسی من محکم ترمز گرفت. ماشین سر خورد، و دقیقاً به فاصله چند سانتیمتری از ماشین دیگر متوقف شد! راننده ماشین دیگر سرش را ناگهان بیرون آورد و شروع کرد به فریاد زدن به طرف ما. راننده تاکسی فقط لبخند زد و برای آن شخص دست تکان داد. منظورم این است که او واقعاً دوستانه برخورد کرد.

با تعجب از او پرسیدم: چرا شما این رفتار را کردید؟ آن شخص نزدیک بود ماشین تان را از بین ببرد و ما رابه بیمارستان بفرستد! در آن هنگام بود که راننده تاکسی درسی را به من آموخت که هرگز فراموش نکرده و برایتان توضیح میدهم: قانون کامیون حمل زباله. او توضیح داد که بسیاری از افراد مانند کامیون های حمل زباله هستند. آنها سرشار از آشغال، ناکامی، خشم، و ناامیدی در اطراف می گردند. وقتی آشغال در اعماق وجودشان تلنبار می شود، آنها به جایی احتیاج دارند تا آن را تخلیه کنند و گاهی اوقات روی شما خالی می کنند.

به خودتان نگیرید. فقط لبخند بزنید، دست تکان بدهید، برایشان آرزوی خیر بکنید، و بروید.

آشغال های آنها را نگیرید تا به افراد دیگری در سرکار، در منزل، یا توی خیابان پخش کنید.

حرف آخر این است که افراد موفق اجازه نمی دهند که کامیون های آشغال روزشان را خراب کنند و باعث ناراحتی آنها شوند.

زندگی خیلی کوتاهتر از آن است که صبح با تأسف از خواب برخیزید، از این رو..... افرادی را که با شما خوب رفتار می کنند دوست داشته باشید. برای آنهایی که رفتار مناسبی ندارند دعا کنید. زندگی ده درصد چیزی است که شما می سازید و نود درصد نحوه برداشت شماست.

روزگار ما

زمستانی سرد کلاغ غذا نداشت تا جوجه هاشو سیر کنه , گوشت بدن خودشو میکند و میداد به جوجه هاش میخوردند

زمستان تمام شد و کلاغ مرد!

اما بچه هاش نجات پیدا کردند و گفتند:

آخی خوب شد مرد, راحت شدیم از این غذای تکراری!

این است واقعیت تلخ روزگار ما..!

ببخشید شما پولدارید!!

هوا بدجوری توفانی بود و آن پسر و دختر کوچولو حسابی مجاله شده بودند.

هر دو لباس های کهنه و گشادی به تن داشتند و پشت در خانه می لرزیدند.

پسرک پرسید: «ببخشید خانم! شما کاغذ باطله دارین»

کاغذ باطله نداشتیم و وضع مالی خودمان هم چنگی به دل نمی زد و نمی توانستیم به آن ها کمک کنیم. می خواستم یک جوری از

سر خودم بازشان کنم که چشمم به پاهای کوچک آن ها افتاد که توی دمپایی های کهنه ی کوچکشان قرمز شده بود.

گفتم: «بیا بید تو یه فنجون شیر کاکائوی گرم براتون درست کنم.»

آن ها را داخل آشپزخانه بردم و کنار بخاری نشاندم تا پاهایشان را گرم کنند. بعد یک فنجان شیر کاکائو و کمی نان برشته و

مربا بهشان دادم و مشغول کار خودم شدم. زیر چشمی دیدم که دختر کوچولو فنجان خالی را در دستش گرفت و خیره به آن

نگاه کرد.

بعد پرسید: «ببخشید خانم! شما پولدارین»

نگاهی به روکش نخ نمای مبل هایمان انداختم و گفتم: «هن اوه ... نه!»

دختر کوچولو فنجان را با احتیاط روی نعلبکی آن گذاشت و گفت: «آخه رنگ فنجون و نعلبکی اش به هم می خوره.»

آن ها در حالی که بسته های کاغذی را جلوی صورتشان گرفته بودند تا باران به صورتشان شلاق نزند، رفتند.

فنجان های سفالی آبی رنگ را برداشتم و برای اولین بار در عمرم به رنگ آن ها دقت کردم. بعد سیب زمینی ها را داخل

آبگوشت ریختم و هم زدم. سیب زمینی، آبگوشت، سقفی بالای سرم، همسرم، یک شغل خوب و دائمی، همه ی این ها به هم می

آمدند. صندلی ها را از جلوی بخاری برداشتم و سر جایشان گذاشتم و اتاق نشیمن کوچک خانه ی مان را مرتب کردم.

لکه های کوچک دمپایی را از کنار بخاری، پاک نکردم.

می خواهم همیشه آن ها را همان جا نگه دارم که هیچ وقت یادم نرود چه آدم ثروتمندی هستیم.

بوسه و سیلی !

ژنرال و ستوان جوان زیردستی سوار قطار شدند. تنها صندلی های خالی در کوپه، روبروی خانمی جوان و زیبا و مادر بزرگش بود. ژنرال و ستوان روبروی آن خانمها نشستند. قطار راه افتاد و وارد تونلی شد. حدود ده ثانیه تاریکی محض بود. در آن لحظات سکوت، کسانی که در کوپه بودند ۲ چیز شنیدند: صدای بوسه و سیلی. هریک از افرادی که در کوپه بودند از اتفاقی که افتاده بود تعبیر خودش را داشت:

خانم جوان در دل گفت: از اینکه ستوان مرا بوسید خوشحال شدم اما از اینکه مادر بزرگم او را کتک زد خیلی خجالت کشیدم
مادر بزرگ به خود گفت: از اینکه آن جوانک نوه ام را بوسید کفرم درآمد اما افتخار میکنم که نوه ام جرات تلافی کردن داشت
ژنرال آنجا نشسته بود و فکر کرد ستوان جسارت زیادی نشان داد که آن دختر را بوسید اما چرا اشتباهی من سیلی خوردم
ستوان تنها کسی بود که میدانست واقعا چه اتفاقی افتاده است. در آن لحظات تاریکی او فرصت را غنیمت شمرده که دختر زیبا را ببوسد و به ژنرال سیلی بزند

نتیجه: زندگی کوپه قطاری است و ما انسانها مسافران آن. هر کدام از ما آنچه را می بینم و می شنویم بر اساس پیش فرضها و حدسیات و معتقدات خود ارزیابی و معنی می کنیم. غافل از اینکه ممکن است برداشت ما از واقعیت منطبق بر آن نباشد.

انتقام خانم ها

زن: میشه توی کار باغچه کمکم کنی؟

مرد: تو فکر کردی من باغبانم؟ زن: میشه توی تعمیر دستگیره در کمکم کنی؟

مرد: تو فکر کردی من نجارم؟

بعد از ظهر مرد از سر کار بر میگردد و میبیند همه چیز درست شده است

مرد: کی دستگیره در رو درست کرد و باغچه را رو به راه کرد؟

زن: مرد همسایه و در ازاش ازم خواست یا یک همبرگر بهش بدم یا یک لب!

مرد : حتما تو به او همبرگر را دادی!

زن: تو فکر کردی من گارسون رستورانم؟

نتیجه اخلاقی : همیشه از انتقام خانمها بترسید.

ارزش سلطنت

روزی بهلول بر هارون الرشید وارد شد.

خلیفه گفت: مرا پندی بده!

بهلول پرسید: اگر در بیابانی بی آب، تشنه‌گی بر تو غلبه نماید چندان که مشرف به موت گردی، در مقابل جرعه‌ای آب که عطش

تو را فرو نشاند چه می‌دهی؟

گفت: صد دینار طلا.

پرسید: اگر صاحب آب به پول رضایت ندهد؟

گفت: نصف پادشاهی‌ام را.

بهلول گفت: حال اگر به حبس‌البول مبتلا گردی و رفع آن نتوانی، چه می‌دهی که آن را علاج کنند؟

گفت: نیم دیگر سلطنتم را.

بهلول گفت: پس ای خلیفه، این سلطنت که به آبی و بولی وابسته است، تو را مغرور نسازد که با خلق خدای به بدی رفتار کنی.

آداب اصیل

شب سردی بود ... پیرزن بیرون میوه فروشی زل زده بود به مردمی که میوه میخریدن ... شاگرد میوه فروشی تند تند پاکت های میوه رو توی ماشین مشتری ها میذاشت و انعام میگرفت ... پیرزن باخودش فکر میکرد چی میشد اونم میتونست میوه بخره بیره خونه ... رفت نزدیک تر ... چشمش افتاد به جعبه چوبی بیرون مغازه که میوه های خراب و گندیده داخلش بود ... با خودش گفت چه خوبه سالم ترهاشو بیره خونه ... میتونست قسمت های خراب میوه ها رو جدا کنه و بقیه رو بده به بچه هاش ... هم اسراف نمیشد هم بچه هاش شاد میشدن ... برق خوشحالی توی چشماش دوید .. دیگه سردش نبود! پیرزن رفت جلو نشست پای جعبه میوه ... تا دستش رو برد داخل جعبه شاگرد میوه فروشی گفت : دست نزن ننه ! وخی برو دُنبال کارت ! پیرزن زود بلند شد ... خجالت کشید ! چند تا از مشتریها نگاهش کردند ! صورتش رو قرص گرفت ... دوباره سردش شد ! راهش رو کشید رفت ... چند قدم دور شده بود که یه خانمی صداس زد : مادر جان ... مادر جان ! پیرزن ایستاد ... برگشت و به زن نگاه کرد ! زن مانتویی لبخندی زد و بهش گفت اینارو برای شما گرفتم ! سه تا پلاستیک دستش بود پر از میوه ... موز و پرتغال و انار ... پیرزن گفت : دستت درد نِکنه ننه ... مُو مُسْتَحَق نیستم ! زن گفت : اما من مستحقم مادر

من ... مستحق داشتن شعور انسان بودن و به هم نوع توجه کردن و دوست داشتن همه انسانها و احترام به همه آنها بی هیچ توقعی ... اگه اینارو نگیری دلمو شکستی ! جون بچه هات بگیر ! زن منتظر جواب پیرزن نمود ... میوه هارو داد دست پیرزن و سریع دور شد ... پیرزن هنوز ایستاده بود و رفتن زن رو نگاه میکرد ... قطره اشکی که تو چشمش جمع شده بود غلتید روی صورتش ... دوباره گرمش شده بود ... با صدای لرزانی گفت : پیر شی ننه ... پیر شی ! خیر ببینی !

در تصاویر حکاکی شده بر سنگهای تخت جمشید

هیچکس عصبانی نیست

هیچکس سوار بر اسب نیست

هیچکس را در حال تعظیم نمی بینید

در بین این صدها پیکر تراشیده شده حتی یک تصویر برهنه وجود ندارد.

این ادب اصیل مان است : نجابت - قدرت - احترام - مهربانی - خوشرویی ...

بیاد داشته باشیم " که " هستیم

بهترین خبر

روزی روبرت دوونسزو گلف باز بزرگ آرژانتینی، پس از بردن مسابقه و دریافت چک قهرمانی لبخند بر لب مقابل دوربین خبرنگاران وارد رختکن می شود تا آماده رفتن شود.

پس از ساعتی، او داخل پارکینگ تک و تنها به طرف ماشینش می رفت که زنی به وی نزدیک می شود. زن پیروزش را تبریک می گوید و سپس عاجزانه می افزاید که پسرش به خاطر ابتلا به بیماری سخت مشرف به مرگ است و او قادر به پرداخت حق ویزیت دکتر و هزینه بالای بیمارستان نیست.

دوونسزو تحت تاثیر حرفهای زن قرار گرفت و چک مسابقه را امضا نمود و در حالی که آن را در دست زن می فشرد گفت: برای فرزندان سلامتی و روزهای خوشی را آرزو می کنم.

یک هفته پس از این واقعه دوونسزو در یک باشگاه روستایی مشغول صرف ناهار بود که یکی از مدیران عالی رتبه انجمن گلف بازان به میز او نزدیک می شود و می گوید: هفته گذشته چند نفر از بچه های مسئول پارکینگ به من اطلاع دادند که شما در آنجا پس از بردن مسابقه با زنی صحبت کرده اید. می خواستم به اطلاعاتان برسانم که آن زن یک کلاهبردار است. او نه تنها بچه مریض و مشرف به مرگ ندارد، بلکه ازدواج هم نکرده. او شما را فریب داده، دوست عزیز! دوونسزو می پرسد: منظورتان این است که مریضی یا مرگ هیچ بچه ای در میان نبوده است؟ بله کاملاً همینطور است.

دوونسزو می گوید: در این هفته، این بهترین خبری است که شنیدم.

دسته گلی برای مادر

مردی مقابل گل فروشی ایستاد. او می خواست دسته گلی برای مادرش که در شهر دیگری بود سفارش دهد تا برایش پست شود. وقتی از گل فروشی خارج شد، دختری را دید که در کنار درب نشسته بود و گریه می کرد. مرد نزدیک دختر رفت و از او پرسید:

دختر خوب چرا گریه می کنی؟

دختر گفت: می خواستم برای مادرم یک شاخه گل بخرم ولی پولم کم است. مرد لبخندی زد و گفت: با من بیا، من برای تو یک دسته گل خیلی قشنگ می خرم تا آن را به مادرت بدهی.

وقتی از گل فروشی خارج می شدند دختر در حالی که دسته گل را در دستش گرفته بود لبخندی حاکی از خوشحالی و رضایت بر لب داشت. مرد به دختر گفت: می خواهی تو را برسانم؟ دختر گفت: نه، تا قبر مادرم راهی نیست!

مرد دیگر نمی توانست چیزی بگوید، بغض گلویش را گرفت و دلش شکست. طاقت نیاورد، به گل فروشی برگشت، دسته گل را پس گرفت و ۲۰۰ کیلومتر رانندگی کرد تا خودش آن را به دست مادرش هدیه بدهد!

شکسپیر می گوید: به جای تاج گل بزرگی که پس از مرگم برای تابوتم می آوری، شاخه ای از آن را همین امروز بیاور.

نامه امیر کبیر به ناصرالدین شاه

قربانت شوم

الساعه که در ایوان منزل با همشیره همایونی به شکستن لبه نان مشغولم خبر رسید که شاهزاده موثق الدوله حاکم قم را که به جرم رشاء و ارتشاء معزول کرده بودم به توصیه عمه خود ابقاء فرموده و سخن هزل بر زبان رانده اید. فرستادم تا او را تحت الحفظ به تهران بیاورند تا اعلیحضرت بدانند اداره امور مملکت به توصیه عمه و خاله نمی شود.

زیاده جسارت است - تقی

یادش بخیر، روزگاری دزدها هم باشرف بودند.

گویند روزی دزدی در راهی، بسته ای یافت که در آن چیز گرانبهایی بود و دعایی نیز پیوست آن بود. آن شخص بسته را به صاحبش برگرداند.

او را گفتند: چرا این همه مال را از دست دادی؟

گفت: صاحب مال عقیده داشت که این دعا، مال او را حفظ می کند. من دزد مال او هستم، نه دزد دین. اگر آن را پس نمی دادم و عقیده صاحب آن مال، خللی می یافت، آن وقت من، دزد باورهای او نیز بودم و این کار دور از انصاف است.

داستان سارا

معلم عصبی دفتر رو روی میز کوبید و داد زد: سارا...

دخترک خودش رو جمع و جور کرد، سرش رو پایین انداخت و خودش رو تا جلوی میز معلم کشید و با صدای لرزان گفت: بله

خانوم؟ معلم که از عصبانیت شقیقه هاش می زد، تو چشمای سیاه و مظلوم دخترک خیره شد و داد زد:

چند بار بگم مشقاتو تمیز بنویس و دفترت رو سیاه و پاره نکن؟ هـا؟! فردا مادرت رو میاری مدرسه می خوام در مورد بچه

بی انضباطش باهاش صحبت کنم!

دخترک چونه ی لرزانش رو جمع کرد... بغضش رو به زحمت قورت داد و آرام گفت:

خانوم... مادرم مریضه... اما بابام گفته آخر ماه بهش حقوق می دن...

اونوقت می شه مامانم رو بستری کنیم که دیگه از گلوش خون نیاد... اونوقت می شه برای خواهرم شیر خشک بخریم که شب تا

صبح گریه نکنه... اونوقت... اونوقت قول داده اگه پولی موند برای من هم یه دفتر بخره که من دفترهای داداشم رو پاک نکنم و

توش بنویسم... اونوقت قول می دم مشقامو...

معلم صدلش رو به سمت تخته چرخوند و گفت بشین سارا...

و کاسه اشک چشمش روی گونه خالی شد...

دوستی

دو دوست با پای پیاده از جاده ای در بیابان عبور میکردند. بین راه سر موضوعی اختلاف پیدا کردند و به مشاجره پرداختند. یکی از آنها از سر خشم؛ بر چهره دیگری سیلی زد.

دوستی که سیلی خورده بود؛ سخت آزرده شد ولی بدون آنکه چیزی بگوید، روی شنهای بیابان نوشت: امروز بهترین دوست من بر چهره ام سیلی زد.

آن دو کنار یکدیگر به راه خود ادامه دادند تا به یک آبادی رسیدند. تصمیم گرفتند قدری آنجا بمانند و کنار برکه آب استراحت کنند.

ناگهان شخصی که سیلی خورده بود؛ لغزید و در آب افتاد تا جایی که نزدیک بود غرق شود که دوستش به کمکش شتافت و او را نجات داد.

بعد از آنکه از غرق شدن نجات یافت؛ بر روی صخره ای سنگی این جمله را حک کرد: امروز بهترین دوستم جان مرا نجات داد. دوستش با تعجب پرسید: بعد از آنکه من با سیلی ترا آزردهم؛ تو آن جمله را روی شنهای بیابان نوشتی ولی حالا این جمله را روی تخته سنگ حک میکنی؟!

دیگری لبخند زد و گفت: وقتی کسی ما را آزار میدهد؛ باید روی شنهای صحرا بنویسیم تا بادهای بخشش؛ آن را پاک کنند ولی وقتی کسی محبتی در حق ما میکند باید آن را روی سنگ حک کنیم تا هیچ بادی نتواند آن را از یادها ببرد

دنیای نابرابر

توی قصابی یه پیرزن اومد تو و یه گوشه وایستاد یه آقای خوش تیپی هم اومد تو گفت: ابرام آقا قربون دستت پنج کیلو فیله گوساله بکش عجله دارم آقای قصاب شروع کرد به بریدن فیله و جدا کردن اضافه‌هاش کرد همینجور که داشت کارشو می‌کرد رو به پیرزن کرد گفت: چی می‌خوای ننه؟ پیرزن اومد جلو یک پونصد تومنی مجاله گذاشت تو ترازو گفت: همینو گوشت بده ننه قصاب یه نگاهی به پونصد تومنی کرد گفت: پُونَصْدُ تُوْمَنْ فَفَطُ اشغال گوشت مِشِه نِه بدم؟ پیرزن یه فکری کرد گفت بده ننه! قصاب اشغال گوشت‌های اون جوون رو می‌کند می‌داشت برای پیره زن اون جوونی که فیله سفارش داده بود همین جور که با موبایلش بازی می‌کرد گفت: اینارو واسه سگت می‌خوای مادر؟ پیرزن نگاهی به جوون کرد گفت: سگ؟ جوون گفت آره سگ من این فیله‌ها رو هم با ناز می‌خوره سگ شما چجوری اینا رو می‌خوره؟ پیرزن گفت: می‌خوره دیگه ننه شیکم گشنه سنگم می‌خوره جوون گفت نژادش چیه مادر؟ پیرزن گفت بهش میگن نُوله سگِ دوپا ننه اینا رو برا بچه‌هام می‌خوام آبگوشت بار بذارم! جوونه رنگش عوض شد یه تیکه از گوشتای فیله رو برداشت گذاشت رو اشغال گوشتای پیرزن پیرزن بهش گفت: تُو مکه اینارو بره سگت نگرفته بودی؟ جوون گفت: چرا پیرزن گفت ما غذای سگ نمی‌خوریم ننه بعد گوشت فیله رو گذاشت اون طرف و اشغال گوشتاش رو برداشت و رفت

داستانی از کوروش

در لغت نامه ی دهخدا زیر عنوان «پانته آ» بر اساس روایت «گزنفون» آمده است که هنگامی که مادها پیروزمندانه از جنگ شوش برگشتند، غنائمی با خود آورده بودند که بعضی از آنها را برای پیشکش به کوروش بزرگ عرضه می کردند. در میان غنائم زنی بود بسیار زیبا و به قولی زیباترین زن شوش به نام پانته آ که همسرش به نام «آبراداتاس» برای مأموریتی از جانب شاه خویش رفته بود. چون وصف زیبایی پانته آ را به کوروش گفتند، کوروش درست ندانست که زنی شوهردار را از همسرش بازستاند. و حتی هنگامی که توصیف زیبایی زن از حد گذشت و به کوروش پیشنهاد کردند که حداقل فقط یک بار زن را ببیند، از ترس اینکه به او دل ببازد، نپذیرفت. پس او را تا باز آمدن همسرش به یکی از نگاهبان به نام «آراسپ» سپرد. اما آراسپ خود عاشق پانته آ گشت و خواست از او کام بگیرد، بناچار پانته آ از کوروش کمک خواست..

کوروش آراسپ را سرزنش کرد و چون آراسپ مرد نجیبی بود و به شدت شرمنده شد و در ازای از طرف کوروش به دنبال آبراداتاس رفت تا او را به سوی ایران فرا بخواند. هنگامی که آبراداتاس به ایران آمد و از موضوع با خبر شد، به پاس جوانمردی کوروش بر خود لازم دید که در لشکر او خدمت کند.

می گویند هنگامی که آبراداتاس به سمت میدان جنگ روان بود پانته آ دستان او را گرفت و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود گفت: «سوگند به عشقی که میان من و توست، کوروش به واسطه جوانمردی که حق ما کرد اکنون حق دارد که ما را حق شناس ببیند. زمانی که اسیر او و از آن او شدم او نخواست که مرا برده خود بداند و نیز نخواست که مرا با شرایط شرم آوری آزاد کند بلکه مرا برای تو که ندیده بود حفظ کرد. مثل اینکه من زن برادر او باشم.»

آبراداتاس در جنگ مورد اشاره کشته شد و پانته آ بر سر جنازه ی او رفت و شیون آغاز کرد. کوروش به ندیمان پانته آ سفارش کرد تا مراقب باشند که خود را نکشد، اما پانته آ در یک لحظه از غفلت ندیمان استفاده کرد و با خنجرى که به همراه داشت، سینه ی خود را درید و در کنار جسد همسر به خاک افتاد و ندیمه نیز از ترس کوروش و غفلتی که کرده بود، خود را کشت. هنگامی که خبر به گوش کوروش رسید، بر سر جنازه ها آمد. کاش بجای سریال های سطحی از این داستان های غنی و اصیل ایرانی ساخته میشد تا فرزندان کوروش منش و خوی اصیل ایرانی را بیاموزند.

تفاوت کشورهای پیشرفته و عقب مانده

تفاوت کشورهای پیشرفته و عقب مانده، تفاوت قدمت آنها نیست. برای مثال کشور مصر بیش از ۳۰۰۰ سال تاریخ مکتوب دارد و عقب مانده است! اما کشورهای جدیدی مانند کانادا، نیوزیلند، استرالیا که ۱۵۰ سال پیش وضعیت قابل توجهی نداشتند، اکنون کشورهایی توسعه یافته و پیشرفته هستند تفاوت کشورهای عقب مانده و پیشرفته در میزان منابع طبیعی قابل استحصال آنها هم نیست. ژاپن کشوری است که سرزمین بسیار محدودی دارد که ۸۰ درصد آن کوه‌هایی است که مناسب کشاورزی و دامداری نیست اما دومین اقتصاد قدرتمند جهان پس از آمریکا را دارد. این کشور مانند یک کارخانه پهناور و شناوری می‌باشد که مواد خام را از همه جهان وارد کرده و به صورت محصولات پیشرفته صادر می‌کند. مثال بعدی سوئیس است. کشوری که اصلاً کاکائو در آن به عمل نمی‌آید اما بهترین شکلات‌های جهان را تولید و صادر می‌کند. در سرزمین کوچک و سرد سوئیس که تنها در چهار ماه سال می‌توان کشاورزی و دامداری انجام داد، بهترین لبنیات (پنیر) دنیا تولید می‌شود. افراد تحصیل کرده‌ای که از کشورهای پیشرفته با هم‌تایان خود در کشورهای عقب مانده برخورد دارند برای ما مشخص می‌کنند که سطح هوش و فهم نیز تفاوت قابل توجهی در این میان ندارد. نژاد و رنگ پوست نیز مهم نیستند. زیرا مهاجرانی که در کشور خود برچسب تنبلی می‌گیرند، در کشورهای اروپایی به نیروهای مولد تبدیل می‌شوند. پس تفاوت در چیست؟ تفاوت در رفتارهای است که در طول سال‌ها فرهنگ نام گرفته است. وقتی که رفتارهای مردم کشورهای پیشرفته و توسعه یافته را تحلیل می‌کنیم، متوجه می‌شویم که اکثریت آنها از اصول زیر در زندگی خود پیروی می‌کنند: ۱. اخلاق به عنوان اصل پایه ۲. وحدت ۳. مسئولیت پذیری ۴. احترام به قانون و مقررات ۵. احترام به حقوق شهروندان دیگر ۶. عشق به کار ۷. تحمل سختی‌ها به منظور سرمایه‌گذاری روی آینده و نه صرفاً فکر ایجاد میانبر برای پولدار شدن یک شبه (جالب اینجاست که اگر کسی اینطور نباشد می‌گن پشه است) ۸. میل به ارائه کارهای برتر و فوق‌العاده ۹. نظم‌پذیری اما در کشورهای عقب مانده تنها عده خیلی از مردم از این اصول پیروی می‌کنند. ما ایرانیان عقب مانده هستیم نه به این خاطر که منابع طبیعی نداریم یا اینکه طبیعت نسبت به ما بیرحم بوده‌است. ما عقب مانده هستیم برای اینکه رفتارمان چنین سبب شده‌است. ما برای آموختن و رعایت اصول فوق فاقد اهتمام لازم هستیم.

اندر حکایت هوش خانم ها

خانمی در زمین گلف سرگرم بازی بود. ضربه ای به توپ زد که سبب پرتاب توپ به درون بیشه زار کنار زمین شد. خانم برای پیدا کردن توپ به بیشه زار رفت که ناگهان با صحنه ای روبرو شد. قورباغه ای در تله ای گرفتار بود و از عجایب آن روزگار این بود که آن قورباغه به زبان آدمیان سخن میگفت! رو به آن خانم گفت: اگر مرا از بند آزاد کنی، سه آرزویت را برآورده می کنم. خانم ذوق زده شد و خیلی سریع قورباغه را آزاد کرد. قورباغه به او گفت: نداشتی شرایط برآورده کردن آرزوها را بگویم. هر آرزویی که برایت برآورده کردم، ۱۰ برابر آنرا برای همسرت برآورده می کنم! خانم کمی اندیشید و گفت: ایرادی ندارد و آرزوی اول خود را گفت: من می خواهم زیباترین زن دنیا شوم. قورباغه به او گفت: اگر زیباترین شوی شوهرت ۱۰ برابر از تو زیباتر می شود و شاید چشم زهای دیگر بدنبالش بیافتد و تو او را از دست بدهی. خانم گفت: مشکلی ندارد. چون من زیباترینم، کسی دیگری در چشم او بجز من نخواهم ماند. پس آرزویش برآورده شد. سپس گفت: من می خواهم پولدارترین آدم جهان شوم. قورباغه به او گفت: شوهرت ۱۰ برابر پولدارتر می شود و شاید به زندگی تان آسیب بزند. خانم گفت: نه هر چه من دارم مال اوست و آنوقت او هم مال من است. پس آرزویش برآورده گردید و پولدار شد. آرزوی سومش را که گفت قورباغه جا خورد و بدون چون و چرایی برآورده کرد. خانم گفت: می خواهم به یک حمله قلبی خفیف دچار شوم!!!

مرد زاهد

زاهدی گوید: جواب چهار نفر مرا سخت تکان داد. اول مرد فاسدی از کنار من گذشت و من گوشه لباسم را جمع کردم تا به او نخورد. او گفت ای شیخ خدا میداند که فردا حال ما چه خواهد بود! دوم مستی دیدم که افتان و خیزان راه میرفت به او گفتم قدم ثابت بردار تا نیفتی. گفت تو با این همه ادعا قدم ثابت کرده ای؟ سوم کودکی دیدم که چراغی در دست داشت گفتم این روشنایی را از کجا آورده ای؟ کودک چراغ را فوت کرد و آن را خاموش ساخت و گفت: تو که شیخ شهری بگو که این روشنایی کجا رفت؟ چهارم زنی بسیار زیبا که در حال خشم از شوهرش شکایت میکرد. گفتم اول رویت را بپوشان بعد با من حرف بزن. گفت من که غرق خواهش دنیا هستم چنان از خود بیخود شده ام که از خود خبرم نیست، تو چگونه غرق محبت خالقی که از نگاهی بیم داری؟

نقش نظافت چی در سازمان

داستان زیر توسط یکی از دوستان ارسال شده است . با تشکر از ایشان

پنج آدمخوار به عنوان کارمند در یک اداره استخدام شدند

هنگام مراسم خوشامدگویی رئیس اداره گفت: "شما همه جزو تیم ما هستید. شما اینجا حقوق خوبی می گیرید و می توانید به غذاخوری شرکت رفته و هر مقدار غذا که دوست داشتید بخورید. بنابراین فکر خوردن کارکنان دیگر را از سر خود بیرون کنید."

آدمخوارها قول دادند که با کارکنان اداره کاری نداشته باشند.

چهار هفته بعد رئیس اداره به آنها سر زد و گفت: "می دانم که شما خیلی سخت کار می کنید. من از همه شما راضی هستم. اما یکی از نظافت چی های ما ناپدید شده است. کسی از شما می داند که چه اتفاقی برای او افتاده است؟"

آدمخوارها اظهار بی اطلاعی کردند.

بعد از اینکه رئیس اداره رفت، رهبر آدمخوارها از بقیه پرسید: "کدوم یک از شما نادونا اون نظافت چی رو خورده؟"

یکی از آدمخوارها با اکراه دستش را بالا برد.

رهبر آدمخوارها گفت: "ای احمق! طی این چهار هفته ما مدیران، مسئولان و مدیران پروژه ها را خوردیم و هیچ کس چیزی

نفهمید و حالا تو اون آقا را خوردی و رئیس متوجه شد؟! "

از این به بعد لطفاً افرادی را که کار می کنند نخورید.

خصوصیات مردان فرزانه

کنفسیون می گوید:

مردان فرزانه ۹ خصلت دارند .

- (۱) روشن دیدن
- (۲) خوب گوش دادن
- (۳) خود را از خشم نگاه داشتن
- (۴) مهربان سخن گفتن
- (۵) ادب داشتن
- (۶) هنگام تردید پرسیدن
- (۷) راستگو بودن
- (۸) انجام وظیفه کردن
- (۹) در عین موفقیت عادل و منصف بودن

قدردانی

یک شخص جوان با تحصیلات عالی برای شغل مدیریتی در یک شرکت بزرگ درخواست داد. در اولین مصاحبه پذیرفته شد؛ رئیس شرکت آخرین مصاحبه را انجام داد. رئیس شرکت از شرح سوابق متوجه شد که پیشرفت های تحصیلی جوان از دبیرستان تا پژوهشهای پس از لیسانس تماماً بسیار خوب بوده است، و هرگز سالی نبوده که نمره نگرفته باشد.

رئیس پرسید: ((آیا هیچ گونه بورس آموزشی در مدرسه کسب کردید؟))

جوان پاسخ داد: ((هیج.))

رئیس پرسید: ((آیا پدرتان بود که شهریه های مدرسه شما را پرداخت کرد؟))

جوان پاسخ داد: ((پدرم فوت کرد زمانی که یک سال داشتم، مادرم بود که شهریه های مدرسه ام را پرداخت می کرد.))

رئیس پرسید: ((مادرتان کجا کار می کرد؟))

جوان پاسخ داد: ((مادرم بعنوان کارگر رختشوی خانه کار می کرد.))

رئیس از جوان درخواست کرد تا دستهایش را نشان دهد. جوان دو تا دست خود را که نرم و سالم بود نشان داد. رئیس پرسید: ((آیا قبلاً هیچ وقت در شستن رخت ها به مادرتان کمک کرده اید؟))

جوان پاسخ داد: ((هرگز، مادرم همیشه از من خواسته که درس بخوانم و کتابهای بیشتری مطالعه کنم. بعلاوه، مادرم می تواند سریع تر از من رخت بشوید.))

رئیس گفت: ((درخواستی دارم. وقتی امروز برگشتید، بروید و دستهای مادرتان را تمیز کنید، و سپس فردا صبح پیش من بیایید.)) جوان احساس کرد که شانس او برای بدست آوردن شغل مدیریتی زیاد است. وقتی که برگشت، با خوشحالی از مادرش درخواست کرد تا اجازه دهد دستهای او را تمیز کند. مادرش احساس عجیبی می کرد، شادی اما همراه با احساس خوب و بد، او دستهایش را به مرد جوان نشان داد. جوان دستهای مادرش را به آرامی تمیز کرد. همانطور که آن کار را انجام می داد اشکهایش سرازیر شد. اولین بار بود که او متوجه شد که دستهای مادرش خیلی چروکیده شده، و اینکه کبودی های بسیار زیادی در پوست دستهایش است. بعضی کبودی ها خیلی دردناک بود که مادرش می لرزید وقتی که دستهایش با آب تمیز می شد. این اولین بار بود که جوان فهمید که این دو تا دست هاست که هر روز رخت ها را می شوید تا او بتواند شهریه مدرسه را پرداخت کند. کبودی های دستهای مادرش قیمتی بود که مادر مجبور بود برای پایان تحصیلاتش، تعالی دانشگاهی و آینده اش پرداخت کند. بعد از اتمام تمیز کردن دستهای مادرش، جوان همه رخت های باقیمانده را برای مادرش یواشکی شست. آن شب، مادر و پسر مدت زمان طولانی گفتگو کردند.

صبح روز بعد، جوان به دفتر رئیس شرکت رفت. رئیس متوجه اشکهای نوی چشم های جوان شد، پرسید: ((آیا می توانید به من بگویید دیروز در خانه نان چه کاری انجام داده اید و چه چیزی یاد گرفتید؟)) جوان پاسخ داد: ((دستهای مادرم را تمیز کردم، و شستشوی همه باقیمانده رخت ها را نیز تمام کردم.)) رئیس پرسید: ((لطفاً احساس تان را به من بگویید.))

جوان گفت: ۱- اکنون می دانم که قدردانی چیست. بدون مادرم، من موفق امروز وجود نداشتم.

۲- از طریق با هم کار کردن و کمک به مادرم، فقط اینک می فهمم که چقدر سخت و دشوار است برای اینکه یک چیزی انجام شود.

۳- به نتیجه رسیده ام که اهمیت و ارزش روابط خانوادگی را درک کنم.

رئیس شرکت گفت: ((این چیز است که دنبالش می گشتم که مدیرم شود.))

می خواهم کسی را به کار بگیرم که بتواند قدر کمک دیگران را بداند، کسی که زحمات دیگران را برای انجام کارها بفهمد، و کسی که پول را بعنوان تنها هدفش در زندگی قرار ندهد. شما استخدام شدید.

خلاقیت در نوابغ

• آیا می دانستید که نیوتن از یک سالگی نوشتن را آموخت ؟

• آیا می دانستید بتهون در هر دست ۷ انگشت داشت ؟

• آیامی دانستیدبن جانسون دونده آمریکائی، در یک ماهگی به راحتی برروی پاهای خود راه می رفت ؟

و وو آیا

می می دانستید هیچکدام از موارد بالا درست نیست ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پس به یاد داشته باشید خلاقیت صرفاً ژنتیکی نیست و می تواند اکتسابی باشد.

بسیاری از ما در روز ایده های جدیدی به ذهنمان خطور می کند که هیچگاه آنها را عملی نمی کنیم . نوابغ در حقیقت

آنچه به ذهنشان خطور می کند را با ویرایش های متعدد به ظهور می رسانند تا اختراعی ثبت گردد

جمله ای زیبا از دکتر مصدق

درد من حصار بر که نیست

درد من زیستن با ماهیانی است

که فکر دریا به ذهنشان خطور نکرده است

زبان پارسی

من در سرزمینی زنگی می‌کنم که زبانش پارسی است، اما به آن فارسی می‌گویند چون عربی " پ " ندارد !!!!!!!.....

کلام آسمانی

من شش چیز را در شش جا قرار دادم، ولی مردم آن را در شش جای دیگر طلب می کنند و هرگز به آن نمی رسند:

✦ من علم را در گرسنگی قرار دادم ، ولی مردم آن را در سیری دنبال می کنند.

✦ من عزت را در شب زنده داری قرار دادم ، ولی مردم آن را در دستگاه حاکمان می جویند.

✦ من ثروت را در قناعت قرار دادم ، ولی مردم آن را در کثرت مال طلب می کنند.

✦ من استجابت دعا را در لقمه حلال قرار دادم ، ولی مردم آن را در قیل و قال دنبال می کنند.

İ من بلند مرتبگی را در فروتنی قرار دادم ، ولی مردم آن را در تکبر می طلبند.

İ من راحتی را در بهشت قرار دادم ، ولی مردم آن را در دنیا طلب می کنند.

مار را چگونه باید نوشت؟

روستایی بود دور افتاده که مردم ساده دل و بی سوادى در آن سکونت داشتند. مردى شیاد از ساده لوحى آنان استفاده کرده و بر آنان به نوعى حکومت مى کرد. برحسب اتفاق گذر یک معلم به آن روستا افتاد و متوجه دغلكارى هاى شیاد شد و او را نصیحت کرد که از اغفال مردم دست بردارد و گرنه او را رسوا مى کند. اما مرد شیاد نپذیرفت. بعد از اتمام حجت، معلم با مردم روستا از فریكارى هاى شیاد سخن گفت و نسبت به حقه هاى او هشدار داد. بعد از کلی مشاجره بین معلم و شیاد قرار بر این شد که فردا در میدان روستا معلم و مرد شیاد مسابقه بدهند تا معلوم شود کدامیک باسواد و کدامیک بی سواد هستند. در روز موعود همه مردم روستا در میدان ده گرد آمده بودند تا ببینند آخر کار، چه مى شود.

شیاد به معلم گفت: بنویس مار معلم نوشت: مار

نوبت شیاد که رسید شکل مار را روی خاک کشید.

و به مردم گفت: شما خود قضاوت کنید کدامیک از اینها مار است؟

مردم که سواد نداشتند متوجه نوشته مار نشدند اما همه شکل مار را شناختند و به جان معلم افتادند تا مى توانستند او را کتک زدند و از روستا بیرون رانند.

شرح حکایت :

اگر مى خواهیم بر دیگران تأثیر بگذاریم یا آنها را با خود همراه کنیم.

بهرتر است با زبان، رویکرد و نگرش خود آنها، با آنها سخن گفته و رفتار کنیم.

همیشه نمیتوانیم با اصول و چارچوب فکرى خود دیگران را مدیریت کنیم.

باید افکار و مقاصد خود را به زبان فرهنگ، نگرش، اعتقادات، آداب و رسوم و پیشینه آنان ترجمه کرد و به آنها داد.

سنجش عملکرد

پسر کوچکی وارد داروخانه شد، کارتن جوش شیرینی را به سمت تلفن هل داد. بر روی کارتن رفت تا دستش به دکمه های تلفن برسد و شروع کرد به گرفتن شماره ای هفت رقمی. مسئول دارو خانه متوجه پسر بود و به مکالماتش گوش داد. پسرک پرسید، "خانم، می توانم خواهش کنم کوتاه کردن چمن ها را به من بسپارید؟" زن پاسخ داد، کسی هست که این کار را برایم انجام می دهد." پسرک گفت: "خانم، من این کار را نصف قیمتی که او می گیرد انجام خواهم داد". زن در جوابش گفت که از کار این فرد کاملاً راضی است. پسرک بیشتر اصرار کرد و پیشنهاد داد، "خانم، من پیاده رو و جدول جلوی خانه را هم برایتان جارو می کنم، در این صورت شما در یکشنبه زیباترین چمن را در کل شهر خواهید داشت." مجدداً زن پاسخش منفی بود. "پسرک در حالی که لبخندی بر لب داشت، گوشی را گذاشت. مسئول داروخانه که به صحبت های او گوش داده بود به سمتش رفت و گفت: "پسر... از رفتارت خوشم میاد؛ به خاطر اینکه روحیه خاص و خوبی داری دوست دارم کاری بهت بدم" پسر جوان جواب داد، "نه ممنون، من فقط داشتم عملکردم رو می سنجیدم، من همون کسی هستم که برای این خانوم کار می کنه."

راهکار مدیریتی

مدیر و ۱۰ نفر از کارکنانش از طناب بالگردی که در صدد نجات آنها بود، آویزان بودند. طناب آنقدر محکم نبود که بتواند وزن هر یازده نفر را تحمل کند. کمک خلبان با بلندگوی دستی از آنها خواست که یک نفرشان داوطلب شود و طناب را رها کند. البته، داوطلب شدن همانا و سقوط به ته دره همان. و به ظاهر کسی حاضر نبود داوطلب شود. در این هنگام، مدیر گفت که حاضر است طناب را رها کند ولی دلش می‌خواهد برای آخرین بار برای کارکنان سخنرانی کند.

او گفت: «چون کارکنان حاضرند برای سازمان دست به هر کاری بزنند و چون کارکنان خانواده خود را دوست دارند و در مورد هزینه های افراد خانواده هیچ گله و شکایتی ندارند و بدون هیچ گونه چشمداشتی پس از خاتمه ساعت کار در اداره می‌مانند، من برای نجات جان آنان طناب را رها خواهم کرد.»

به محض تمام شدن سخنان مشوقانه و تحسین برانگیز مدیر، کارکنان که به وجد آمده بودند شروع کردند به دست زدن و ابراز سپاسگزاری از مدیر!

تصمیم گیری بر اساس افکار دیگران

مردی در کنار جاده، دکه ای درست کرد و در آن ساندویچ می فروخت.

چون گوشش سنگین بود، رادیو نداشت، چشمش هم ضعیف بود، بنابراین روزنامه هم نمی خواند.

او تابلویی بالای سر خود گذاشته بود و محاسن ساندویچ های خود را شرح داده بود.

خودش هم کنار دکه اش می ایستاد و مردم را به خریدن ساندویچ تشویق می کرد و مردم هم می خریدند.

کارش بالا گرفت لذا او ابزار کارش را زیادتر کرد.

وقتی پسرش از مدرسه نزد او آمد به کمک او پرداخت.

سپس کم کم وضع عوض شد.

پسرش گفت: پدر جان، مگر به اخبار رادیو گوش نداده ای؟ اگر وضع پولی کشور به همین منوال ادامه پیدا کند کار همه خراب

خواهد شد و شاید یک کسادی عمومی به وجود می آید.

باید خودت را برای این کسادی آماده کنی.

پدر با خود فکر کرد هر چه باشد پسرش به مدرسه رفته به اخبار رادیو گوش می دهد و روزنامه هم می خواند پس حتماً آنچه

می گوید صحیح است.

بنابراین کمتر از گذشته نان و گوشت سفارش داده و تابلوی خود را هم پایین آورد و دیگر در کنار دکه خود نمی ایستاد و مردم

را به خرید ساندویچ دعوت نمی کرد.

فروش او ناگهان شدیداً کاهش یافت.

او سپس رو به فرزند خود کرد و گفت: پسر جان حق با توست.

کسادی عمومی شروع شده است.

آنتونی رابینز یک حرف بسیار خوب در این باره زده که جالبه بدونید: اندیشه های خود را شکل ببخشید در غیر اینصورت

دیگران اندیشه های شما را شکل می دهند. خواسته های خود را عملی سازید وگرنه دیگران برای شما برنامه ریزی می کنند.

وقت کافی برای عزیزان

در یک پارک زنی با یک مرد روی نیمکت نشسته بودند و به کودکانی که در حال بازی بودند نگاه می‌کردند. زن رو به مرد کرد و گفت پسری که لباس ورزشی قرمز دارد و از سرسره بالا می‌رود پسر من است. مرد در جواب گفت: چه پسر زیبایی و در ادامه گفت او هم پسر من است و به پسری که تاب بازی می‌کرد اشاره کرد.

مرد نگاهی به ساعتش انداخت و پرسش را صدا زد: سامی وقت رفتن است.

سامی که دلش نمی‌آمد از تاب پایین بیاید با خواهش گفت بابا جان فقط ۵ دقیقه. باشه؟

مرد سرش را تکان داد و قبول کرد. مرد و زن باز به صحبت ادامه دادند. دقایقی گذشت و پدر دوباره فرزندش را صدا زد: سامی دیر می‌شود برویم. ولی سامی باز خواهش کرد ۵ دقیقه این دفعه قول می‌دهم.

مرد لبخند زد و باز قبول کرد. زن رو به مرد کرد و گفت: شما آدم خونسردی هستید ولی فکر نمی‌کنید پسران با این کارها لوس بشود؟

مرد جواب داد دو سال پیش یک راننده مست پسر بزرگم را در حال دوچرخه‌سواری زیر گرفت و کشت. من هیچ‌گاه برای تام وقت کافی نگذاشته بودم. و همیشه به خاطر این موضوع غصه می‌خورم. ولی حالا تصمیم گرفتم این اشتباه را در مورد سامی تکرار نکنم. سامی فکر می‌کند که ۵ دقیقه بیشتر برای بازی کردن وقت دارد ولی حقیقت آن است که من ۵ دقیقه بیشتر وقت می‌دهم تا بازی کردن و شادی او را ببینم. ۵ دقیقه‌ای که دیگر هرگز نمی‌توانم بودن در کنار تام از دست رفته‌ام را تجربه کنم بعضی وقتها آدم قدر داشته‌ها رو خیلی دیر متوجه می‌شه. ۵ دقیقه، ۱۰ دقیقه، و حتی یک روز در کنار عزیزان و خانواده، می‌تونه به خاطرهای فراموش نشدنی تبدیل بشه. ما گاهی آنقدر خودمون رو درگیر مسائل روزمره می‌کنیم که واقعا وقت، انرژی، فکر و حتی حوصله برای خانواده و عزیزانمون نداریم. روزها و لحظاتی رو که ممکنه دیگه امکان بازگردوندنش رو نداریم.

ضرر نمی‌کنید اگر برای یک روز شده دست مادر و پدرتون رو بگیرید و به تفریح ببرید. یک روز در کنار خانواده، یک وعده غذا خوردن در طبیعت، خوردن چای که روی آتیش درست شده باشه و هزار و یک کار لذت بخش دیگه.

قدر عزیزانتون رو بدونید. همیشه می‌شه دوست پیدا کرد و با اونها خوش گذروند، اما همیشه نعمت بزرگ یعنی پدر و مادر و خواهر و برادر در کنار ما نیست. ممکنه روزی سایه عزیزانمون توی زندگی ما نباشه...

درسی زیبا از ادیسون

ادیسون در سنین پیری پس از کشف لامپ، یکی از ثروتمندان آمریکا به شمار میرفت و درآمد سرشارش را تمام و کمال در آزمایشگاه مجهزش که ساختمان بزرگی بود هزینه می کرد... این آزمایشگاه، بزرگترین عشق پیرمرد بود. هر روز اختراعی جدید در آن شکل می گرفت تا آماده بهینه سازی و ورود به بازار شود.

ر همین روزها بود که نیمه های شب از اداره آتش نشانی به پسر ادیسون اطلاع دادند، آزمایشگاه پدرش در آتش می سوزد و حقیقتا کاری از دست کسی بر نمی آید و تمام تلاش ماموان فقط برای جلوگیری از گسترش آتش به سایر ساختمانها است! آنها تقاضا داشتند که موضوع به نحو قابل قبولی به اطلاع پیرمرد رسانده شود...

پسر با خود اندیشید که احتمالا پیرمرد با شنیدن این خبر سگته می کند و لذا از بیدار کردن او منصرف شد و خودش را به محل حادثه رساند و با کمال تعجب دید که پیرمرد در مقابل ساختمان آزمایشگاه روی یک صندلی نشسته است و سوختن حاصل تمام عمرش را نظاره می کند!!!

پسر تصمیم گرفت جلو نرود و پدر را آزار ندهد. او می اندیشید که پدر در بدترین شرایط عمرش بسر می برد. ناگهان پدر سرش را برگرداند و پسر را دید و با صدای بلند و سرشار از شادی گفت: پسر تو اینجا جایی؟ می بینی چقدر زیباست!!؟ رنگ آمیزی شعله ها را می بینی!!؟ حیرت آور است!!! من فکر می کنم که آن شعله های بنفش به علت سوختن گوگرد در کنار فسفر به وجود آمده است! وای! خدای من، خیلی زیباست! کاش مادرت هم اینجا بود و این منظره زیبا را می دید. کمتر کسی در طول عمرش امکان دیدن چنین منظره زیبایی را خواهد داشت! نظر تو چیست پسر!!؟ پسر حیران و گیج جواب داد: پدر تمام زندگیت در آتش می سوزد و تو از زیبایی رنگ شعله ها صحبت می کنی!!!!!!!! چطور میتوانی!!؟ من تمام بدنم می لرزد و تو خون سرد نشسته ای؟

پدر گفت: پسر من از دست من و تو که کاری بر نمی آید. مامورین هم که تمام تلاششان را می کنند. در این لحظه بهترین کار لذت بردن از منظره ایست که دیگر تکرار نخواهد شد...! در مورد آزمایشگاه و باز سازی یا نو سازی آن فردا فکر می کنیم! آلآن موقع این کار نیست! به شعله های زیبا نگاه کن که دیگر چنین امکانی را نخواهی داشت!!

توماس آلوا ادیسون سال بعد مجددا در آزمایشگاه جدیدش مشغول کار بود و همان سال یکی از بزرگترین اختراع بشریت یعنی ضبط صدا را تقدیم جهانیان نمود. آری او گرامافون را درست یک سال پس از آن واقعه اختراع کرد.

رضا شاه خائن!!!!

« یادش به خیر، ملاقاتی داشتم با پروفیسور حسابی (پدر علم فیزیک ایران) - که خدایش رحمت کند - می گفت: "وقتی خواستم دانشگاه تهران را تاسیس کنم با وساطت یکی از دوستان وقت ملاقاتی از وزیر معارف وقت گرفتم، پس از توضیح طرح، وزیر معارف از من پرسید: "دانشگاه بسازید که چه بشود؟" و من عرض کردم: "دکتر و مهندس ها که برای تحصیل به فرنگ می روند، در مملکت خودمات تربیت کنیم." و او پاسخ داد: "تربیت دکتر و مهندس برای ما صد سال زود است و باید فرنگی ها برای ما اینکار را بکنند." متاثر از کوه فکری وزیر معارف و ناامید از انجام رسالتی که بر دوش داشتم از دفتر وزیر خارج شدم، رفیق شفیق که آزدگی مرا دید برای تسلی خاطر گفت: " من می توانم از اعلیحضرت (رضا خان) برایت وقت ملاقات بگیرم مشروط به اینکه وزیر معارف نفهمد که من این وساطت را انجام داده ام!" وقت ملاقات با رضا شاه تعیین شد، برای او طرح تاسیس دانشگاه تهران را شرح دادم، و شاه پرسید "که چه شود؟" عرض کردم، به جای آنکه جوانان ما به فرنگ بروند در مملکت خودمان دکتر و مهندس آموزش دهیم و رضا شاه باز پرسید "که چه شود؟" و عرض کردم: " این جاده ها و راه آهن را آلمان ها می سازند! مهندسین خودمان آن را بسازند و ... شاه بسیار استقبال کرد و گفت بروید طرحتان را بنویسید به مجلس می گویم رای بدهد! و من از همان شب شروع به نگارش طرح دانشگاه کردم. فردای آنروز از دربار به در خانه ام آمدم، تعجب کردم که با من چه کار دارند، دیدم یکصد هزار تومان پول فرستاده اند که اعلیحضرت فرموده اند، کارتان را شروع کنید و طرحتان را نیز بنویسید. و این همان مبلغ خرید زمین دانشگاه تهران است و کار ساخت و ساز همزمان با نوشتن طرح آغاز شد.

پیرمردی سوار بر قطار به مسافرت می رفت. به علت بی توجهی یک لنگه کفش ورزشی وی از پنجره قطار بیرون افتاده بود. مسافران دیگر برای پیرمرد تاسف می خوردند. ولی پیرمرد بی درنگ لنگه ی دیگر کفشش را هم بیرون انداخت. همه تعجب کردند. پیرمرد گفت که یک لنگه کفش نو برایم بی مصرف می شود ولی اگر کسی یک جفت کفش نو بیابد، چه قدر خوشحال خواهد شد. آدم معقول همواره می تواند از سختی ها، شادمانی بیافریند و با آنچه از دست داده است فرصت سازی کند!

آرامش

پادشاهی جایزه بزرگی برای هنرمندی گذاشت که بتواند به بهترین شکل ، آرامش را تصویر کند. نقاشان بسیاری آثار خود را به قصر فرستادند. آن تابلو ها ، تصاویری بودند از جنگل به هنگام غروب ، رودهای آرام ، کودکانی که در خاک می دویدند ، رنگین کمان در آسمان ، و قطرات شبنم بر گلبرگ گل سرخ. پادشاه تمام تابلو ها را بررسی کرد ، اما سرانجام فقط دو اثر را انتخاب کرد. اولی ، تصویر دریاچه ی آرامی بود که کوههای عظیم و آسمان آبی را در خود منعکس کرده بود. در جای جایش می شد ابرهای کوچک و سفید را دید، و اگر دقیق نگاه می کردند، در گوشه ی چپ دریاچه، خانه ی کوچکی قرار داشت، پنجره اش باز بود، دود از دودکش آن بر می خواست، که نشان می داد شام گرم و نرمی آماده است. تصویر دوم هم کوهها را نمایش می داد. اما کوهها ناهموار بود ، قله ها تیز و دندانه ای بود. آسمان بالای کوهها بطور بیرحمانه ای تاریک بود، و ابرها آبدستن آذرخش، تگرگ و باران سیل آسا بود. این تابلو هیچ با تابلو های دیگری که برای مسابقه فرستاده بودند، هماهنگی نداشت. اما وقتی آدم با دقت به تابلو نگاه می کرد، در بریدگی صخره ای شوم، جوجه پرنده ای را می دید. آنجا، در میان غرش وحشیانه ی طوفان ، جوجه گنجشکی ، آرام نشسته بود. پادشاه درباریان را جمع کرد و اعلام کرد که برنده ی جایزه ی بهترین تصویر آرامش، تابلو دوم است. بعد توضیح داد : آرامش آن چیزی نیست که در مکانی بی سر و صدا ، بی مشکل ، بی کار سخت یافت می شود ، چیزی است که می گذارد در میان شرایط سخت ، آرامش در قلب ما حفظ شود. این

سی ثانیه پای صحبت آقای برایان دایسون

مدیر اجرایی اسبق در شرکت کواکولا

هیچ وقت از ریسک کردن نهراسیم. چرا که به ما این فرصت را خواهد داد تا شجاعت را یاد بگیریم.

فرض کنید زندگی همچون یک بازی است. قاعده این بازی چنین است که بایستی پنج توپ را در آن واحد در هوا نگهدارید و مانع افتادنشان بر زمین شوید...

جنس یکی از آن توپها از لاستیک بوده و باقی آنها شیشه‌ای هستند. پر واضح است که در صورت افتادن توپ لاستیکی بر روی زمین، دوباره نوسان کرده و بالا خواهد آمد، اما چهار توپ شیشه‌ای، به محض برخورد، کاملاً شکسته و خرد میشوند. او در ادامه میگوید: " آن چهار توپ شیشه‌ای عبارتند از خانواده، سلامتی، دوستان و روح خودتان و توپ لاستیکی همان کارت‌ان است "

در خلال ساعات رسمی روز ، با کارایی وافر به کارت‌ان مشغول شوید و بموقع محل کارت‌ان را ترک کنید. برای خانواده و دوستانتان نیز وقت کافی بگذارید و استراحت کامل و مکفی داشته باشید.

سریعترین راه برای دریافت عشق ، بخشیدن آن است

به یاد داشته باشیم

انسان ها به شیوه ی هندیان بر سطح زمین راه می روند. با یک سبد در جلو و یک سبد در پشت. در سبد جلو, صفات نیک خود را می گذاریم. در سبد پشتی, عیبهای خود را نگه می داریم. به همین دلیل در طول روزهای زندگی خود, چشمان خود را بر صفات نیک خود می دوزیم و فشارها را در سینه مان حبس می کنیم. در همین زمان بیرحمانه, در پشت سر همفرمان که پیش روی ما حرکت میکنند, تمامی عیوب او را می بینیم. بدین گونه است که در باره ی خود بهتر از او داوری می کنیم, بی آنکه بدانیم کسی که پشت سر ما راه می رود به ما با همین شیوه می اندیشد.

دوست یا دشمن

مارها قورباغه ها را میخوردند و قورباغه ها غمگین بودند.

قورباغه ها به لک لک ها شکایت کردند ،

لک لک ها مارها را خوردند و قورباغه ها شادمان شدند ،

لک لک ها گرسنه ماندند و شروع به خوردن قورباغه ها کردند!

قورباغه ها دچار اختلاف دیدگاه شدند ،

عده ای از آنها با لک لک ها کنار آمدند و عده ای دیگر خواستار بازگشت مارها شدند ،

مارها بازگشتند و همپای لک لک ها شروع به خوردن قورباغه ها کردند.

حالا دیگر قورباغه ها متقاعد شده اند که برای خوردن به دنیا می آیند. تنها یک مسئله برای آنها حل نشده باقی مانده است:

اینکه نمیدانند توسط دوستانشان خورده میشوند یا دشمنانشان؟

مبارزه با شهوت

شبی طلبه جوانی به نام محمد باقر در اتاق خود در حوزه علمیه مشغول مطالعه بود به ناگاه دختری وارد اتاق او شد در را بست و با انگشت به طلبه بیچاره اشاره کرد که ساکت باشد.

دختر گفت: شام چه داری؟؟!

طلبه آنچه را که حاضر کرده بود آورد و سپس دختر در گوشه ای از اتاق خوابید و محمد به مطالعه خود ادامه داد.

از آن طرف چون این دختر شاهزاده بود و بخاطر اختلاف با زنان دیگر از حرمسرا خارج شده بود لذا شاه دستور داده بود تا افرادی شهر را بگردند ولی هر چه گشتند پیدایش نکردند.

صبح که دختر از خواب بیدار شد و از اتاق خارج شد ماموران شاهزاده خانم را همراه محمد باقر به نزد شاه بردند شاه عصبانی پرسید چرا شب به ما اطلاع ندادی و ...

محمد باقر گفت: شاهزاده تهدید کرد که اگر به کسی خبر دهم مرا به دست جلاد خواهد داد شاه دستور داد که تحقیق شود که آیا این جوان خطائی کرده یا نه؟

و بعد از تحقیق از محمد باقر پرسید چطور توانستی در برابر نفست مقاومت نمائی؟

محمد باقر ده انگشت خود را نشان داد و شاه دید که تمام انگشتانش سوخته و ...!

لذا علت را پرسید طلبه گفت: چون او به خواب رفت نفس اماره مرا وسوسه می نمود هر بار که نفسم وسوسه می کرد یکی از انگشتان را بر روی شعله سوزان شمع می گذاشتم تا طعم آتش جهنم را بچشم و بالاخره از سر شب تا صبح بدین وسیله با نفس مبارزه کردم و به فضل خدا، شیطان نتوانست مرا از راه راست منحرف کند و ایمان و شخصیتم را بسوزاند.

شاه عباس از تقوا و پرهیزکاری او خوشش آمد و دستور داد همین شاهزاده را به عقد میر محمد باقر در آوردند و به او لقب میرداماد داد و امروزه تمام علم دوستان از وی به عظمت و نیکی یاد کرده و نام و یادش را گرامی می دارند...

شرط بندی

یک روز خانم مسنی با یک کیف پر از پول به یکی از شعب بزرگترین بانک کانادا مراجعه نمود و حسابی با موجودی ۱ میلیون دلار افتتاح کرد. سپس به رئیس شعبه گفت به دلایلی مایل است شخصاً مدیر عامل آن بانک را ملاقات کند. و طبیعتاً به خاطر مبلغ هنگفتی که سپرده گذاری کرده بود، تقاضای او مورد پذیرش قرار گرفت. قرار ملاقاتی با مدیر عامل بانک برای آن خانم ترتیب داده شد.

پیرزن در روز تعیین شده به ساختمان مرکزی بانک رفت و به دفتر مدیر عامل راهنمائی شد. مدیر عامل به گرمی به او خوشامد گفت و دیری نگذشت که آن دو سرگرم گپ زدن پیرامون موضوعات متنوعی شدند. تا آنکه صحبت به حساب بانکی پیرزن رسید و مدیر عامل با کنجکاوی پرسید راستی این پول زیاد داستانش چیست آیا به تازگی به شما ارث رسیده است. زن در پاسخ گفت خیر، این پول را با پرداختن به سرگرمی مورد علاقه ام که همانا شرط بندی است، پس انداز کرده ام. پیرزن ادامه داد و از آنجائی که این کار برای من به عادت بدل شده است، مایلیم از این فرصت استفاده کنم و شرط ببندم که شما شکم دارید! مرد مدیر عامل که اندامی لاغر و نحیف داشت با شنیدن آن پیشنهاد بی اختیار به خنده افتاد و مشتاقانه پرسید مثلاً سر چه مقدار پول. زن پاسخ داد ۲۰ هزار دلار و اگر موافق هستید، من فردا ساعت ۱۰ صبح با وکیل در دفتر شما حاضر خواهم شد تا در حضور او شرط بندی مان را رسمی کنیم و سپس ببینیم چه کسی برنده است. مرد مدیر عامل پذیرفت و از منشی خود خواست تا برای فردا ساعت ۱۰ صبح برنامه ای برایش نگذارد.

روز بعد درست سر ساعت ۱۰ صبح آن خانم به همراه مردی که ظاهراً وکیلش بود در محل دفتر مدیر عامل حضور یافت. پیرزن بسیار محترمانه از مرد مدیر عامل خواست کرد که در صورت امکان پیراهن و زیر پیراهن خود را از تن به در آورد. مرد مدیر عامل که مشتاق بود ببیند سرانجام آن جریان به کجا ختم می شود، با لبخندی که بر لب داشت به درخواست پیرزن عمل کرد.

وکیل پیرزن با دیدن آن صحنه عصبانی و آشفته حال شد. مرد مدیر عامل که پریشانی او را دید، با تعجب از پیرزن علت را جویا شد.

پیرزن پاسخ داد من با این مرد سر ۱۰۰ هزار دلار شرط بسته بودم که کاری خواهم کرد تا مدیر عامل بزرگترین بانک کانادا در پیشی چشمان ما پیراهن و زیر پیراهن خود را از تن بیرون کند!

راز موفقیت افراد خوش شانس

همگی ما افرادی را دیده‌ایم که همیشه خوش‌شانس هستند. این افراد کسانی هستند که همواره موانع را از پیش‌پا برداشته و بسیار کمتر از دیگران ناامید می‌شوند و به نظر می‌رسد که موفقیت، راحت‌تر به سمت آنها می‌آید. گویی موقعیت‌های خوب مرتباً به آنها روی می‌آورد البته آنها سخت کار می‌کنند، اما این توضیح کاملی در مقابل رفتار روزگار با آنها نیست، چراکه خیلی از مواقع به نظر می‌رسد که لیاقت و شایستگی یک سری افراد دیگر از آنها بیشتر است. شاید برخی تصور کنند که این افراد از بدو تولد به اصطلاح "پیشانی‌نوشتشان" خوب بوده، اما خوشحال باشید چراکه چنین چیزی صحت ندارد و سرنوشت کسی از بدو تولد رقم نمی‌خورد بلکه افراد خوش‌اقبال تنها ۷ راز ساده دارند که شما هم می‌توانید آنها را در زندگی خود به کار ببندید و شانس و اقبال را در زندگی تجربه کنید.

راز اول: افراد خوش‌اقبال به شانس اعتقادی ندارند! اخیراً محققى با ۱۰ تاجر موفق به منظور تالیف کتابی در خصوص "نقش شانس در موفقیت" مصاحبه کرد. تقریباً هیچ یک از آنها به شانس اعتقادی نداشتند، بلکه تنها راجع به جریانی از اتفاقات غیرمنتظره صحبت می‌کردند که به صورت روزمره در زندگی آنها رخ می‌دهد. به نظر می‌رسد که آنها دوست نداشتند از کلمه "شانس" استفاده کنند چراکه در این صورت راهی برای کنترل آن وجود ندارد، اما آنها یاد گرفته‌اند که کنترل این جریان غیرمنتظره ممکن است. مهم نیست که این جریان را چه می‌نامید بلکه مهم این است که این جریان برای شما هم رخ دهد.

راز دوم: اتفاقات بد برای آنها هم رخ می‌دهد. چند راه برای خوش‌شانس بودن وجود دارد. مفیدترین و معمول‌ترین راه، یافتن فرصت در درون مشکلات است. همیشه در دل مشکلات، معجزه‌های وجود دارد. همه شانس‌های بزرگ در حل مشکلات بزرگ نهفته هستند. به نظر می‌رسد که تشخیص مشکلات و نیازهای اساسی و تبدیل آنها به یک فرصت بهترین تعریف برای شانس باشد.

راز سوم: بیشتر افراد به خاطر ترس از شکست، کار را رها می‌کنند. اگر ندانید که درصد موفق شدنتان چقدر است تا چه حد حاضر به شروع یک کار و ادامه آن هستید؟ خیلی از مواقع رخ می‌دهد که برخی چیزهایی که ما از آنها به عنوان شکست یاد می‌کنیم در واقع زود رها کردن آن کار بوده است. قبل از اینکه واقعا شکست بخوریم در اکثر مواقع ما به قدر کافی تلاش نمی‌کنیم و هرگز در کل زندگی‌مان شکست واقعی را متحمل نمی‌شویم، فقط کار را زود رها می‌کنیم و به تلاش خود ادامه نمی‌دهیم. آیا با ادامه تلاش و ترسیدن از شکست احتمالی، امکان موفقیت بیشتر نمی‌شد؟ مطمئن باشید که با این طرز تفکر، زندگی‌تان شروع به تغییر می‌کند و درصد موفقیت‌تان بالا می‌رود و بالطبع شانس‌تان بیشتر می‌شود.

راز چهارم: شرط‌بندی روی بازنده‌ها، شما را بازنده می‌کند. افراد خوش‌شانس دوردست‌ها را دیده و شرط‌بندی می‌کنند؛ اما یک شرط‌بندی حساب شده! این افراد، محکم و سرسخت هستند اما می‌دانند که چگونه باید موقعیت‌ها را تشخیص داده و طبقه‌بندی کنند. چه چیزی یک موقعیت خوب را می‌سازد؟ اول باید ببینید که کارتان باعث یک مشکل شایع و گسترده می‌شود؟ دوم اینکه آیا افرادی که آن مشکل را دارند حاضرند پول کافی برای حل مشکل خود بپردازند؟ سوم اینکه آیا ارتباط با افرادی که آن مشکل خاص را دارند راحت

است؟ چهارم اینکه آیا راه حل مورد نظر واقعا مفید است؟ اگر نتوانستید به تمامی این سوال‌ها پاسخ دهید باید بدانید که خواهید باخت و شانس به شما روی نخواهد آورد.

راز پنجم: بهترین موقعیت‌ها و شانس‌ها از طریق دیگران به شخص روی می‌آورند. شانس خوب تقریبا هرگز در تنهایی به سراغ ما نمی‌آید. مطمئنا تعداد زیادی از مردم مقدار قابل توجهی پول را در خیابان یا در باغچه حیاطشان پیدا نمی‌کنند یا در قرعه‌کشی‌ها برنده نمی‌شوند. در عوض، شانس اغلب در قالب فرصت به افراد روی می‌آورد. اغلب یک ایده مناسب که منجر به یک شانس خوب می‌شود، به خاطر ناراضی بودن دیگران از شرایط، در ذهن شما شکل می‌گیرد.

راز ششم: شانس خوب به سراغ کسانی می‌رود که آمادگی لازم را دارند. فرض کنید که شما به عنوان یک بازیگر آماتور در یک تئاتر محلی مشغول به نقش آفرینی هستید. یک تولیدکننده بزرگ سینما بر حسب یک اتفاق تصمیم می‌گیرد که به دیدن نمایش شما بیاید و بعد چیز خاصی را در بازی شما کشف می‌کند که منجر به قرار ملاقات با شما و سپس پیشنهاد یک تست سینمایی می‌شود. آیا شما برای یک چنین موقعیتی آماده شده، تحصیل کرده یا مهارت خاصی را آموخته بودید؟ نه؛ شما تنها مسیری را آغاز کرده بودید. اگر شما کاری را آغاز کنید احتمال اینکه آن را خوب انجام دهید وجود دارد. در واقع شما یک گام به سمت رویاهایتان برداشته‌اید. اما اگر این کار را آغاز نمی‌کردید، خوب موقعیت‌های بعدی هم مسلما برایتان رخ نمی‌داد.

راز هفتم: شما هم می‌توانید چیزهای خوب را جذب کنید. تمام حرف سر این مطلب است که سعی کنید در درون حوادث بد، فرصت‌ها را بیابید و مهارت‌هایتان را بهبود دهید. همه افراد موفق، همواره روی آنچه می‌خواهند تمرکز می‌کنند و با تلاش زیاد به آنچه می‌خواهند می‌رسند، بنابراین موفقیت و شانس‌شان تصادفی نیست. اکثر افراد موفق، صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوند چند دقیقه را صرف فکر کردن به اهداف و ارزش‌هایشان می‌کنند. سعی کنید مسئولیت موارد بد و نامطلوب در زندگی خود را بر عهده بگیرید. اگر اکنون در موقعیت ناراحت‌کننده‌ای به سر می‌برید هرگز توان تغییر آن را نخواهید داشت مگر اینکه واقعیت را بپذیرید که اتفاقات بد ایجاد شده‌اند، شما خلق کرده‌اید. به خود بقبولانید که شما هم مشکلاتی را ایجاد می‌کنید، در این هنگام است که شما می‌توانید آن شرایط را تغییر دهید.

قورباغه پخته

سالها پیش ، آزمایشی توسط دانشمندان زیست شناسی انجام شد که نتیجه ی آن حتی مورد استفاده ی تئوری سازان جامعه شناسی نیز قرار گرفت.

در این آزمایش بار اول دانشمندان یک قورباغه زنده را در یک ظرف آب در حال جوشیدن انداختند. شدت شوک وارد شده به قورباغه بعدی بود که با جهشی سریع از ظرف حاوی آب در حال جوشیدن بیرون افتاد. دانشمندان به این نتیجه رسیدند اگر این آزمایش را بارها و بارها با قورباغه های متعدد اجرا کنند باز هم همین نتیجه حاصل خواهد شد.

در آزمایش دوم یک قورباغه در یک ظرف حاوی آب با دمای اتاق قرار داده شد و ظرف مذکور بر روی یک اجاق روشن گذاشته شد. درجه اجاق طوری تنظیم شد تا آب به آرامی به نقطه جوش برسد. فکر می کنید بعد از این که آب به نقطه جوش رسید چه اتفاقی افتاد؟ هیچی قورباغه در آب جوش کاملا پخته شده بود اما هرگز از آب بیرون نپرید. دانشمندان در مورد این آزمایش هم به این نتیجه رسیدند که اگر این آزمایش را بارها و بارها با قورباغه های متعدد اجرا کنند باز هم همین نتیجه حاصل خواهد شد.

جامعه شناسان با بررسی تاریخ و زندگی جوامع مختلف بشر به این نتیجه رسیدند که انسان نیز در طول تاریخ به همین شکل عمل کرده است !! و عادت کردن به شرایط به ساگی از او یک قورباغه ی پخته می سازد !!

همه ی ما ممکن است در زندگی شخصی ، اجتماعی و حرفه ای خود شرایطی داشته باشیم که به مرور به پذیرش آن عادت کرده ایم و با آنکه هیچ آنها را نمی پسندیم تلاشی نیز برای گریز از آن نمی کنیم .

شاید قورباغه ها نتوانند تغییر کنند اما حتما انسان ، اشرف مخلوقات خدای بزرگ ، می تواند با یاد آوری تئوری قورباغه ی پخته خود را از خطر پخته شدن نجات دهد .

به امید آنکه همه ی انسان های روی کره ی زمین زندگی خوب زندگی کنند و هیچ کدام به ماندن در شرایط بد عادت نکنند

مترسک

از مترسکی سوال کردم: آیا از تنها ماندن در این مزرعه بیزار نشده‌ای؟

پاسخم داد: در ترساندن دیگران برای من لذتی به یاد ماندنی است پس من از کار خود راضی هستم و هرگز از آن بیزار

نمی‌شوم!

اندکی اندیشیدم و سپس گفتم: راست گفتی! من نیز چنین لذتی را تجربه کرده بودم!

گفت: تو اشتباه می‌کنی!

زیرا کسی نمی‌تواند چنین لذتی را ببرد مگر آنکه درونش مانند من با گاه پر شده باشد!!!

ریز شیخ

آورده اند روزی شیخ و مریدان در کوهستان سفر می کردند و به ریل قطاری رسیدند که ریزش کوه آن را بند آورده بودی. و ناگهان صدای قطاری از دور شنیده شد. شیخ فریاد برآورد که جامه ها بدرید و آتش بزنی که این داستان را قبلن بدجوی شنیده ام. و مریدان و شیخ در حالی که جامه ها را آتش زده و فریاد می زدند، به سمت قطار حرکت کردند. مریدی گفت: "یا شیخ! نباید انگشت مان را در سوراخی فرو ببریم؟" شیخ گفت: "نه! حیف نان! آن یک داستان دیگر است". راننده ی قطار که از دور گروهی را لخت دید که فریاد می زدند، فکر کرد که به دزدان زمینی سوماتی برخورد کرده و تخت گاز داد و قطار به سرعت به کوه خوردی و همه ی سرنشینان جان به جان آفرین مردند. شیخ و مریدان ایستادند و شیخ رو به مریدان گفت: "قاعدتن نباید این طور می شد!" سپس رو به پخمه کردی و گفت: "تو چرا لباست را در نیاوردی و آتش نزدی؟" پخمه گفت: "آخر الان سر ظهر است! گفتم شاید همین طوری هم ما را ببینند و نیازی نباشد!"

حسرت های آدم

یه پرستار استرالیایی بزرگترین حسرت های آدم های در حال مرگ رو جمع کرده و پنج حسرت رو که بین بیشتر آدم ها

مشترک بوده منتشر کرده

اولین حسرت: کاش جرات اش رو داشتم اون جووری زندگی می کردم که می خواستم، نه اون جووری که دیگران ازم توقع داشتن

حسرت دوم: کاش این قدر سخت کار نمی کردم.

حسرت سوم: کاش شجاعت اش رو داشتم که احساسات ام رو به صدای بلند بگم.

حسرت چهارم: کاش رابطه هام رو با دوستانم حفظ می کردم.

حسرت پنجم: کاش شادتر می بودم .

روحیه

یه کشتی داشت رو دریا می‌رفت، ناخدای کشتی یهو از دور یه کشتی دزدای دریای رو دید. سریع به خدمه‌اش گفت: برای نبرد آماده بشین، ضمنا اون پیراهن قرمز من رو هم بیارین. خلاصه پیراهنه رو تنش کرد و درگیری شروع شد و دزدای دریایی شکست خوردن!

کشتی همینطوری راهشو ادامه می‌داد که دوباره رسیدن به یه سری دزد دریایی دیگه! باز دوباره ناخدا گفت واسه جنگ آماده بشینو اون پیراهن قرمز منم بیارین تمم کنم!! خلاصه، زدن دخل این یکی دزدا رو هم آوردنو باز به راهشون ادامه دادن. یکی از ملوانا که کنجکاو شده بود از ناخدا پرسید: ناخدا، چرا هر دفعه که جنگ می‌شه پیراهن قرمز تو می‌پوشی؟ ناخدا می‌گه: خوب برای اینکه توی نبرد وقتی زخمی می‌شم، پیراهن قرمز منم نمی‌ذاره خدمه زخمای منو خونریزیمو ببینن در نتیجه روحیه‌شون حفظ می‌شه و جنگ رو می‌بریم.

خلاصه، همینطوری که داشتن می‌رفتن، یهو ۱۰ تا کشتی خیلی بزرگ دزدای دریایی رو که کلی توپ و تفنگ و موشکو تیر کمونو اکلیل سرنج و از این چیزا داشتن می‌بینن. ناخداه که می‌بینه این دفعه کار یه کم مشکله، داد می‌زنه: خدمه سریع برای نبرد آماده بشین ضمنا پیراهن قرمز منو با شلوار قهوه‌ایم بیارین!!

وقتی برخی ظاهر بینان حضرت مسیح را از رفتن به منزل روسپی ها و شراب خوارها و باج گیرها منع می کردند، ایشان می فرمودند که آمده ام تا بره هایی را که از گله دور افتاده اند نجات دهم هو الهادی

چراغ های مسجد دسته دسته روشن می شوند. الحمدلله، ده شب مجلس با آبروداری برگزار شد. آقا سید مهدی که از پله های منبر پایین می آید، حاج شمس الدین - بانی مجلس - هم کم کم از میان جمعیت راه باز می کند تا برسد بهش.

جمعیت هم همینطور که سلام می کنند راه باز می کنند تا دم در مسجد. وقت خداحافظی، حاجی دست می کند جیب کتش... آقا سید، ناقابل، اجرتون با صاحب اصلی محفل... دست شما درد نکند، بزرگوار! سید پاکت را بدون اینکه حساب کتاب کند، می گذار پر قبایش. مدت ها بود که دخل را سپرده بود دست دیگری! آقا سید، حاج مرشد شما رو تا دم در منزل همراهی می کنن... حاج مرشد، پیرمرد ۵۰، ۶۰ ساله، لبخندزنان نزدیک می شود. التماس دعای حاج شمس و راهی راه... * زن، خیلی جوان نبود. اما هنوز سن میانسالیش هم نرسیده بود. مضطرب، این طرف آن طرف را نگاه می کرد. زیر تیر چراغ برق خیابان لاله زار، جوراب شلواری توری، رنگ تند لب ها، کیس های پریشان... رنگ دیگری به خود گرفته بود. دوره و زمونه ای نبود که معترض بشوند... * حاج مرشد! جانم آقا سید؟ آنجا را می بینی؟ آن خانم... حاجی که انگار تازه حواسش جمع آن طرف خیابان شده بود، زود سرش را انداخت پایین. استغفرالله ربی و اتوب الیه... سید انگار فکرش جای دیگری است... حاجی، برو صدایش کن بیاید اینجا. حاج مرشد انگار که درست نشنیده باشد، تند به سید مهدی نگاه می کند: حاج آقا، یعنی قباحت نداره؟! من پیرمرد و شمای سید اولاد پیغمبر! این وقت شب... یکی ببیند نمی گوید اینها با این فاحشه چه کار دارند؟ سبحان الله... سید مکثی می کند. بزرگوار کنی و ایشون رو صدا کنی. به ما نمی خورد مشتری باشیم؟! حاج مرشد، بالاخره با اکراه راضی می شود. اینبار، او مضطرب این طرف و آن طرف را نگاه می کند و سمت زن می رود. زن که انگار تازه حواسش جمع آنها شده، کمی خودش را جمع و جور می کند. به قیافه شان که نمی خورد مشتری باشند! حاج مرشد، کماکان زیر لب استغفرالله می گوید. - خانم! بروید آنجا! پیش آن آقا سید. باهاتان کاری دارند. زن، با تردید، راه می افتد. حاج مرشد، همانجا می ایستد. می ترسد از مشایعت آن زن!... زن چیزی نمی گوید. سکوت کرده. مشتری اگر مشتری باشد، خودش... دخترم! این وقت شب، ایستاده اید کنار خیابان که چه بشود؟ شاید زن، کمی فهمیده باشد! کلماتش قدری هوای درد دل دارد، همچون چشم هایش که قدری هوای باران: حاج آقا! به خدا مجبورم! احتیاج دارم... سید! ولی مشتری بود! پاکت را بیرون می آورد و سمت زن می گیرد: این، مال صاحب اصلی محفل است! من هم نشمرده ام. مال امام حسین (ع) است...

تا وقتی که تمام نشده، کنار خیابان نه ایست!... سید به حاجی ملحق می شود و دور... انگار باران چشم های زن، تمامی ندارد... * چندسال بعد... نمی دانم چندسال... حرم صاحب اصلی محفل! سید، دست به سینه از رواق خارج می شود. زیر لب همینجور سلام می دهد و دور می شود. به در صحن که می رسد،

نگاهش به نگاه مرد گره می خورد و زنی به شدت محجوب که کنارش ایستاده. مرد که انگار مدت مدیدی است سید را می پاییده، نزدیک می آید و عرض ادبی. زن بنده می خواهد سلامی عرض کند. مرد که دورتر می ایستد، زن نزدیک می آید و کمی نقاب از صورتش بر می گیرد که سید صدایش را بهتر بشنود. صدا، همان صدای خیابان لاله زار است و همان بغض: آقا سید! من را نشناختید؟ یادتان می آید که یکبار، برای همیشه دکان مرا تعطیل کردید؟ همان پاکت... آقا سید! من دیگر... خوب شده ام! این بار، نوبت باران چشمان سید است... سید مهدی قوام - از روحانی های اخلاقی دهه ۴۰ تهران - یکی تعریف می کرد: روزی که پیکر سید مهدی قوام را آوردند قم که دفن کنند، به اندازه ی دو تا صحن بزرگ حرم حضرت معصومه کلاه شاپویی و لنگ به دست آمده بودند و صحن را پر کرده بودند.

زار زار گریه می کردند و سرشان را می کوبیدند به تابوت

داستانی از حضرت علی (ع)

شخصی در حال مرگ بود و قبل از مرگش او وصیت کرد: من ۱۷ شتر و ۳ فرزند دارم.

شتران مرا طوری تقسیم کنید که بزرگترین فرزندم نصف آنها را و فرزند دومم یک سوم آنها را و فرزند کوچکم یک نهم مجموع شتران را به ارث ببرند.

وقتی که بستگانش بعد از مرگ او این وصیت نامه را مطالعه کردند متحیر شدند و به یکدیگر گفتند ما چطور می توانیم این ۱۷ شتر را به این ترتیب تقسیم کنیم؟

مدیریت بر اعداد

و بعد از فکر کردن زیاد به این نتیجه رسیدند که تنها یک مرد در عربستان می تواند به آنها کمک کند.

بنابراین آنها به نزد امام علی رفتند تا مشکل خود را مطرح کنند.

حضرت فرمود: رضایت میدهید که من شترم را به شتران شما اضافه کنم آنگاه تقسیم بنمایم؟ گفتند: چگونه رضایت نمی دهیم. هر کسی دوست دارد یک شتر اضافی تر داشته باشد.

پس شتر خویش را به شتران اضافه نمود و به فرزند بزرگ که سهمش نصف شتران بود، نه شتر داد ($18 \div 2 = 9$). به فرزند دوم

که سهمش ثلث شتران بود، شش شتر داد ($18 \div 3 = 6$) و به فرزند سوم که سهم او یک نهم بود، دو شتر داد ($18 \div 9 = 2$).

و در آخر یک شتر باقی ماند که همان شتر حضرت بود. ($9 + 6 + 2 = 17$)

چگونه زیستن در دنیا - بهلول

آورده‌اند که روزی عبدالله مبارک به قصد بهلول به صحرا رفته بهلول را دید که سراپا برهنه الله‌الله گویان بود. پیش رفته سلام کرد. بهلول جواب سلام بداد. عبدالله مبارک عرض کرد: یا شیخ! استدعا و التماس من آن است که مرا پندی دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چون باید زیست کرد تا از معصیت دور بود که من مردی گناهکارم و از عهده نفس سرکش بر نمی‌آیم. بهلول فرمود یا عبدالله من خود سرگردانم و به خود در مانده‌ام، از من چه توقع داری؟ اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی. سخن دیوانگان را چه اثر باشد؟ برو دیگری را طلب کن که عاقل باشد، و خاموش شد. عبدالله باز الحاح و تضرع کرد که یا شیخ مرا نومید مکن که به امیدی آمده‌ام.

بهلول گفت: ای عبدالله تو اول با من چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی. آنگاه تو را پندی گویم که سبب رستگاری تو باشد و دیگر بر تو گناه ننویسند. عبدالله عرض کرد: آن چهار شرط کدام است؟

بهلول گفت شرط اول آن است که وقتی گناه کنی و برخلاف امر خدا نمایی روزی او را نخوری. عبدالله گفت: پس رزق که را خورم؟ بهلول گفت: پس تو مرد عاقلی، روزی او را خوری و خلاف حکم او کنی؟ خود انصاف بده، شرط بندگی چنین باشد؟ عبدالله عرض کرد: حق فرمودی. شرط دوم کدام است؟ بهلول فرمود: شرط دوم این است که هرگاه خواستی معصیت کنی زنهار که در ملک او نباشی. عبدالله عرض کرد: این از اولی مشکل‌تر است. همه جا ملک خداست پس کجا روم؟ بهلول فرمود: پس قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و فرمان او نبری. انصاف بده، شرط بندگی این باشد؟ و حال آن که در کلام خود فرموده است: «ان علینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم.»

پس عرض کرد: شرط سوم کدام است؟ بهلول فرمود: شرط سوم آن است که اگر خواهی گناهی و یا خلاف امر او نمایی پنهان شوی که او تو را نبیند. عبدالله عرض کرد این از همه مشکل‌تر است زیرا که حقتعالی به همه چیز دانا و در همه جا حاضر و ناظر است و به همه چیز دانا و بیناست. پس صحیح باشد که روزی او بخوری و در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی او کنی با این حال تو دعوی بندگی می‌کنی؟ با آنکه در کتاب خود فرموده «ولا تحسبن الله غافلاً عما بعمل الظالمون» یعنی گمان مبر که حقتعالی غافل است از عملی که ظالمان می‌کنند.

عبدالله عرض کرد شرط چهارم کدام است بهلول فرمود: در آن وقت که ملک‌الموت نزد تو آید به او بگو به من مهلتی بده تا فرزندان و دوستان را وداع کنم و توشه راه آخرت بردارم، آن وقت قبض روح کن. عبدالله عرض کرد این شرط از همه مشکل‌تر است، ملک‌الموت کی در آن وقت مهلت دهد که نفس بر آرم؟ بهلول فرمود: ای مرد عاقل تو می‌دانی که مرگ را چاره نیست و به هیچ نوع او را از خود دور نتوان کرد و در آن دم ملک‌الموت مهلت ندهد. مبادا در عین معصیت بیک اجل در رسد و یکدم امانات ندهد. چنانچه حقتعالی فرموده «فاذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعه و لا یستقدمون» پس ای عبدالله از خواب غفلت بیدار شو و از غرور و مستی هوشیار شو و به کار آخرت در کار شو که راه دور و دراز در پیش است و از عمر کوتاه توشه دار و کار امروز به فردا مینداز. شاید به فردا نرسی. دم را غنیمت شمار و اهمال در کار آخرت منما! امروز توشه آخرت بردار که فردا در آنجا ندامت سودی ندهد. پس عبدالله سر برداشت و گفت: یا شیخ نصیحت تو را به جان و دل شنیدم و این چهار شرط را قبول کردم. دیگر بفرما و مزید کن: بهلول فرمود: در خانه اگر کسی است یک حرف بس است.

تکنیکهای موثر

تکنیکهای زیر به شما کمک می کند که بهتر فکر کنید و با قدرت، پویائی و نوآوری بیشتری عمل کنید :

- یافتن بهترین زمان ممکن: شما چه زمانی در طول شبانه روز بهتر فکر میکنید معمولا افراد مسن صبحها و جوانها بعد از ظهرها
- خوب تحصیل کنید اما افراط نکنید
- روز خود را با بهترین ها شروع کنید
- تا می توانید تمرین کنید
- به ایده های خود شانس شکوفا شدن بدهید
- شغلی انتخاب کنید که باعث رشد شود
- همراهی انتخاب کنید که باهوش باشد
- تجربه کسب نمائید
- ورزش فراموش نشود چون باعث تقویت قوای فکری می شود
- تازه جوئی رمز موفقیت است
- همیشه به دنبال کارهای مورد علاقتان باشید
- ایده های جدید را با یکدیگر تلفیق نمائید
- روشهای سریع یادگیری را بیاموزید
- همیشه برنامه های بلند مدت داشته باشید اگر چه مرتب تغییر نمایند
- از انجام کار اشتباه هراس نداشته باشید
- آرامش خود را حفظ نمائید
- در جست و جوی حقیقت باشید
- از سؤال پرسیدن هراس نداشته باشید
- مردم را درک نمائید
- ارتباطات خوب پشتوانه پیروزی است
- برگرفته از کتاب کار آفرینی به شیوه شهرام فخار

عجائب هفتگانه

از یک گروه از دانش آموز خواستد اسامی عجایب هفتگانه را بنویسند...

علی رغم اختلاف نظر ها، اکثرا اینها را جزو عجایب هفت گانه نام بردند:

اهرام مصر

تاج محل

دره بزرگ (به نام گراند کانیون در امریکا) کانال پاناما

کلیسای پطرس مقدس

دیوار بزرگ چین

آبشار نیاگارا

آموزگار هنگام جمع کردن نوشته های دانش آموزان، متوجه شد که یکی از آنها هنوز کارش را تمام نکرده است.

از دخترک پرسید که آیا مشکلی دارد...

دختر جواب داد: بله کمی مشکل دارم، چون تعداد شگفتی ها خیلی زیاد است و نمیدانم کدام را بنویسم...!

آموزگار گفت: آنهایی را که نوشته ای نام ببر شاید ما هم بتوانیم کمک کنیم...

دخترک با تردید چنین خواند: به نظر من عجایب هفت گانه دنیا عبارتند از:

دیدن

شنیدن

لمس کردن

چشیدن

احساس کردن

خندیدن

دوست داشتن

آن چیزهایی که به نظرمان ساده و ...! شد اتاق در چنان سکوتی فرو رفت که حتی صدای زمین افتادن سنجاق شنیده می با ملایمت به یادمان می آورند که با ارزش ترین ... میگیریم، حقیقا شگفت انگیزند معمولی میرسند، آنها را نادیده و دست کم چیزهای زندگی ساخته دست انسان نیستند و آنها را نمیتوان خرید، آن قدر خود را مشغول نکنید که بی توجه از کنارشان بگذرید....

اندر حکایت ...

روزی رضاشاه با هیات همراه با ماشین جیب در حال حرکت به سوی جنوب بوده که سر راه از یزد رد می شود و میبیند که مردم زیادی در آن جا گرد هم جمع شده اند. رضا شاه به جلو می رود و از حاضرین می پرسد که چه خبر شده..؟؟ در پاسخ می گویند که: آخوند فلان مسجد یک دعایی خوانده که کور مادرزاد را شفا داده است. رضا شاه می گوید: آخوند و فرد شفا یافته را بیاورید تا من هم ببینم. چند دقیقه پس از آن، آخوند را به همراه یکی... دیگر که لباس دهاتی به تن داشت و شال سبزی به کمر بسته بود را نزد رضاشاه می برند. رضا شاه رو به شفا یافته می کنه و میگه: تو واقعن کور بودی...؟؟ یارو میگه: بله اعلا حضرت.. رضاشاه می پرسد: یعنی هیچی نمی دیدی و با عنایت این آخونده بینایی خود را بدست آوردی..؟ یارو میگه: بله اعلا حضرت رضاشاه میگه: آفرین... آفرین... خب این شال قرمز رو برای چی به کمرت بست...؟ یارو میگه: قربان... این شال که قرمز نیست... این سبز رنگ هست.. بلافاصله رضاشاه شلاق رو بدست میگیره و میفته به جون اون شفایافته و آخوند و سیاه و کبودشون میکنه و میگه بی همه چیز... تو دو دقیقه نیست که بینایی بدست آوردی... بگو بینم فرق « سبز » و « قرمز » رو از کجا فهمیدی...؟؟؟

آرزو

روزی انسان از پروردگار پرسید: خدایا اگر همه چیز در سرنوشت ما نوشته شده است پس آرزو کردن ما چه فایده ای دارد؟ پروردگار خندید و گفت: شاید من نوشته باشم هر چه آرزو کرد.

تاوان اشتباه

یک خودکار بیک میخری ۳۰۰ تومان

ولی لاک غلط‌گیر میخری ۱۰۰۰ تومان

تو این زندگی حتی رو کاغذ هم اشتباه کنی برات گرون تموم میشه

پس بسیار مراقب باش

سخنانی از استیو جابز

مرگ بهترین ابتکار زندگی است. او مامور تغییر آن است.

سخنانی از استیو جابز در دانشگاه استنفرد سال ۲۰۰۵

هیچ کس نمی خواهد بمیرد. حتی افرادی که می خواهند به بهشت بروند حاضر نیستند به خاطر آن بمیرند. و همچنین مرگ مقصدی است که همه ی ما در آن شریک هستیم. هیچکس تا به امروز از آن فرار نکرده است. و باید هم چنین باشد. چرا که مرگ بهترین ابتکار زندگی است. او مامور تغییر آن است. او افراد قدیمی را از صحنه پاک می کند تا راهی برای افراد جدید باز شود. در حال حاضر فرد جدید شما هستید، البته نه خیلی دور از زمان حال، شما به آن فرد قدیمی تبدیل شده و می بایست که از صحنه پاک شوید. متأسفم که انقدر دراماتیک صحبت کردم. اما این یک واقعیت است.

زمان شما محدود است، پس سعی نکنید زندگی فرد دیگری را انجام دهید. به دام عقاید متعصبانه نیافتید – چرا که زندگی کردن با نتایج عقاید دیگران است. نگذارید صدای ناهنجار نظرات دیگران صدای شما را از بین ببرد. و مهم تر از هر چیز دیگری، شجاعت آن را داشته باشید که دنبال آن چیزی که قلب و بینش تان می گوید بروید. آنها یک جورایی همیشه می دانند که شما به دنبال چه چیزی هستید. همه ی چیزهای دیگر در درجه دوم قرار دارند.

تصویر بهشت

در بیمارستانی دو مرد بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش بنشیند. تخت او در کنار تنها پنجره ی اتاق بود. اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد. و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد. آنها ساعت ها با یکدیگر صحبت می کردند. از همسر ... خانواده و ...

هر روز بعد از ظهر بیماری که تختش کنار پنجره بود می نشست و تمام چیزهایی که بیرون پنجره می دید برای هم اتاقیش توصیف می کرد. بیمار دیگر در مدت این یک ساعت با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون جانی تازه می گرفت.

این پنجره رو به یک پارک بود که دریاچه ی زیبایی داشت. مرغابیها و قوها در دریاچه شنا می کردند و کودکان با قایق های تفریحی شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن به منظره ی بیرون زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دوردست دیده می شد. همان طور که مرد در کنار پنجره این جزئیات را توصیف می کرد هم اتاقیش چشمانش را می بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می کرد.

روزها و هفته ها سپری شد.

یک روز صبح ... پرستاری که برای شستشوی آنها آب می آورد جسم بی جان مرد را کنار پنجره دید که در خواب و با آرامش از دنیا رفته بود. پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند. مرد دیگر خواهش کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد اتاق را ترک کرد.

آن مرد به آرامی و با درد بسیار ... خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره بیندازد. بالاخره او می توانست این دنیا را با چشمان خودش ببیند.

در عین ناباوری او با یک دیوار مواجه شد. مرد پرستار را صدا زد و با حیرت پرسید که چه چیزی هم اتاقیش را وادار می کرده چنین مناظر دل انگیزی برای او توصیف کند؟ پرستار پاسخ داد: "شاید او می خواسته به تو قوت قلب بدهد. آن مرد اصلا نابینا بود و حتی نمی توانست دیوار را ببیند."

چاپلوسی تا چه حد !!

نقل است؛ "شاه عباس صفوی" رجال کشور را به ضیافت شاهانه میهمان کرد، دستور داد تا در سرقلیان‌ها بجای تنباکو، از سرگین اسب استفاده نمایند. میهمان‌ها مشغول کشیدن قلیان شدند! و دود و بوی پهن اسب فضا را پر کرد، اما رجال - از بیم ناراحتی شاه - پشت سر هم بر نی قلیان پُک عمیق زده و با احساس رضایت دودش را هوا می دادند! گویی در عمرشان، تنباکویی به آن خوبی نکشیده اند! شاه رو به آنها کرده و گفت: «سرقلیان‌ها با بهترین تنباکو پر شده اند، آن را حاکم همدان برایمان فرستاده است»

همه از تنباکو و عطر آن تعریف کرده و گفتند: «براستی تنباکویی بهتر از این نمی‌توان یافت»

شاه به رئیس نگهبانان دربار - که پک‌های بسیار عمیقی به قلیان می‌زد - گفت: «تنباکویش چطور است؟»

رئیس نگهبانان گفت: «به سر اعلیحضرت قسم، پنجاه سال است که قلیان می‌کشم، اما تنباکویی به این عطر و مزه ندیده‌ام!»

شاه با تحقیر به آنها نگاهی کرد و گفت: «مرده شوی تان ببرد که بخاطر حفظ پست و مقام، حاضرید بجای تنباکو، پهن اسب بکشید و به به و چه چه کنید»

از نامه های بابالنگ دراز

جودی! کاملاً با تو موافق هستم که عده ای از مردم هرگز زندگی نمی کنند و زندگی را یک مسابقه دو می دانند و می خواهند هرچه زودتر به هدفی که در افق دوردست است دست یابند و متوجه نمی شوند که آن قدر خسته شده اند که شاید نتوانند به مقصد برسند و اگر هم برسند ناگهان خود را در پایان خط می بینند. در حالی که نه به مسیر توجه داشته اند و نه لذتی از آن برده اند. دیر یا زود آدم پیر و خسته می شود در حالی که از اطراف خود غافل بوده است. آن وقت دیگر رسیدن به آرزوها و اهداف هم برایش بی تفاوت می شود و فقط او می ماند و یک خستگی بی لذت و فرصت وزمانی که از دست رفته و به دست نخواهد آمد. ... جودی عزیزم! درست است، ما به اندازه خاطرات خوشی که از دیگران داریم آنها را دوست داریم و به آنها وابسته می شویم. هرچه خاطرات خوشمان از شخصی بیشتر باشد علاقه و وابستگی ما بیشتر می شود. پس هرکسی را بیشتر دوست داریم و می خواهیم که بیشتر دوستانم بدارد باید برایش خاطرات خوش زیادی بسازیم تا بتوانیم دردش ثبت شویم.

دوستدار تو: بابالنگ دراز

مسلمان

جوانی با چاقو وارد مسجد شد و گفت :

بین شما کسی هست که مسلمان باشد ؟

همه با ترس و تعجب به هم نگاه کردند و سکوت در مسجد حکمفرما شد ، بالاخره پیرمردی با ریش سفید از جا برخاست و

گفت:

آری من مسلمانم

جوان به پیرمرد نگاهی کرد و گفت با من بیا ، پیرمرد بدنبال جوان براه افتاد و با هم چند قدمی از مسجد دور شدند ، جوان با

اشاره به گله گوسفندان به پیرمرد گفت که میخواهد تمام آنها را قربانی کند و بین فقرا پخش کند و به کمک احتیاج دارد ،

پیرمرد و جوان مشغول قربانی کردن گوسفندان شدند و پس از مدتی پیرمرد خسته شد و به جوان گفت که به مسجد بازگرد و

شخص دیگری را برای کمک با خود بیاورد

جوان با چاقوی خون آلود به مسجد بازگشت و باز پرسید :

آیا مسلمان دیگری در بین شما هست ؟

افراد حاضر در مسجد که گمان کردند جوان پیرمرد را بقتل رسانده نگاهشان را به پیش نماز مسجد دوختند ، پیش نماز رو به

جمعیت کرد و گفت :

چرا نگاه میکنید ، به عیسی مسیح قسم که با چند رکعت نماز خواندن کسی مسلمان نمیشود !!!

شاهزاده و گدا

به شاهزاده خبر دادند که جوان فقیری در شهر هست که بسیار به تو شباهت دارد، دستور داد و جوان را به حضورش آوردند. شاهزاده بر روی تخت نشسته بود، بادی به غبغب انداخت و در حضور درباریان گفت: از سر و وضع فقیرانه ات که بگذریم، بسیار به ما شباهت داری، بگو بینم مادرت قبلا در دربار خدمت نمی کرده است؟؟؟

درباریان خنده تمسخر آمیزی کردند و به جوان با تحقیر نگریستند.

جوان لبخندی زد و گفت: اعلا حضرتما، مادر من فلج مادر زاد است، اما پدرم چندی باغبان شاه بوده است!

نامه ای به خدا

این ماجرای واقعی در مورد شخصی به نام نظرعلی طالقانی است که در زمان ناصرالدین شاه طلبه ای در مدرسه مروی تهران بود و از آن طلبه های فقیر بود. آن قدر فقیر بود که شب ها می رفت دور و بر حجره های طلبه ها می گشت و از توی باقیمانده غذاهای آن ها چیزی برای خوردن پیدا می کرد. یک روز نظرعلی به ذهنش می رسد که برای خدا نامه ای بنویسد. نامه ی او در موزه ی گلستان تهران تحت عنوان "نامه ای به خدا" نگهداری می شود. مضمون این نامه :

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت جناب خدا

سلام عليكم

اینجناب بنده شما هستم. ار آنجا که شما در قرآن فرموده اید "هیچ موجود زنده ای نیست الا آنکه روزی آن برعهده من است" من هم جنبنده ای هستم از جنبندگان شما بر روی زمین، درجائی دیگر از قرآن فرموده اید "مسلم خدا خلف وعده نمی کند" بنابراین اینجناب به چیزهای زیر نیاز دارم.

همسری زیبا و متین

یک خانه وسیع

یک مستخدم

یک کالسکه و سورچی

یک باغ

مقداری پول جهت تجارت

لطفا بعد از هماهنگی به من اطلاع دهید. مدرسه مروی، حجره شماره ۱۶، نظرعلی طالقانی

نظرعلی بعد از نوشتن نامه با خودش فکر کرد که نامه را کجا بگذارم؟ می گوید، مسجد خانه ی خداست. پس بهتره بگذارمش توی مسجد. می رود به مسجد امام در بازار تهران (مسجد شاه آن زمان) نامه را در مسجد در یک سوراخ قایم میکنه و با خودش میگه: حتما خدا پیداش میکنه!

او نامه را پنجشنبه در مسجد می ذاره. صبح جمعه ناصرالدین شاه با درباری ها می خواسته به شکار بره. کاروان او از جلوی مسجد می گذشته، از آن جا که به قول پروین اعتصامی

"نقش هستی نقشی از ایوان ماست آب و باد و خاک سرگردان ماست"

ناگهان به اذن خدا یک بادتندی شروع به وزیدن می کنه نامه ی نظرعلی را روی پای ناصرالدین شاه می اندازه. ناصرالدین شاه نامه را می خواند و دستور می دهد که کاروان به کاخ برگردد. او یک پیک به مدرسه ی مروی می فرستد، و نظرعلی را به کاخ فرا می خواند. وقتی نظرعلی را به کاخ آوردند، دستور می دهد همه وزرایش جمع شوند و می گوید: نامه ای که برای خدا نوشته بودند، ایشان به ما حواله فرمودند. پس ما باید انجامش دهیم و دستور می دهد همه ی خواسته های نظرعلی یک به یک اجراء شود!

خدا

مردی برای اصلاح سر و صورتش به آرایشگاه رفت در بین کار گفت و گوی جالبی بین آنها در گرفت.

آنها در مورد مطالب مختلفی صحبت کردند وقتی به موضوع خدا رسید

آرایشگر گفت: من باور نمی کنم که خدا وجود دارد.

مشتری پرسید: چرا باور نمی کنی؟

آرایشگر جواب داد: کافیست به خیابان بروی تا ببینی چرا خدا وجود ندارد؟ شما به من بگو اگر خدا وجود داشت این همه

مریض می شدند؟ بچه های بی سرپرست پیدا میشد؟ اگر خدا وجود داشت درد و رنجی وجود داشت؟ نمی توانم خدای

مهربانی را تصور کنم که اجازه دهد این همه درد و رنج وجود داشته باشد.

مشتری لحظه ای فکر کرد اما جوابی نداد چون نمی خواست جر و بحث کند. آرایشگر کارش را تمام کرد و مشتری از مغازه

بیرون رفت به محض اینکه از مغازه بیرون آمد مردی را دید با موهای بلند و کثیف و به هم تابیده و ریش اصلاح نکرده ظاهرش

کثیف و به هم ریخته بود.

مشتری برگشت و دوباره وارد آرایشگاه شد و به آرایشگر گفت: میدونی چیه! به نظر من آرایشگرها هم وجود ندارند.

آرایشگر گفت: چرا چنین حرفی میزنی؟ من اینجا هستم. من آرایشگرم. همین الان موهای تو را کوتاه کردم.

مشتری با اعتراض گفت: نه آرایشگرها وجود ندارند چون اگر وجود داشتند هیچکس مثل مردی که بیرون است با موهای بلند و

کثیف و ریش اصلاح نکرده پیدا نمی شد.

آرایشگر گفت: نه بابا! آرایشگرها وجود دارند موضوع این است که مردم به ما مراجعه نمیکنند.

مشتری تاکید کرد: دقیقا نکته همین است. خدا وجود دارد. فقط مردم به او مراجعه نمیکنند و دنبالش نمی گردند.

برای همین است که این همه درد و رنج در دنیا وجود دارد!.

متشکرم پدر

روزی از روزها پدری از یک خانواده ثروتمند، پسرش را به مناطق روستایی برد تا او دریابد مردم تنگدست چگونه زندگی می‌کنند. آنان دو روز و دو شب را در مزرعه‌ی خانواده‌ای بسیار فقیر سر کردند و سپس به سوی شهر بازگشتند. در نیمه‌های

راه پدر از فرزند پرسید:

خب پسر، به من بگو سفر چگونه گذشت؟

– خیلی خوب بود پدر.

– پسرم آیا دیدی مردم فقیر چگونه زندگی می‌کنند؟

– بله پدر، دیدم...

– بگو ببینم از این سفر چه آموختی؟

– من دیدم که:

ما در خانه‌ی خود یک سگ داریم و آنان چهار سگ داشتند.. ما استخری داریم که تا نیمه‌های باغمان طول دارد و آنان برکه‌ای دارند که پایانی ندارد، ما فانوسهای باغمان را از خارج وارد کرده‌ایم، اما فانوسهای آنان ستارگان آسمانند. ایوان ما تا حیاط جلوی خانه‌مان ادامه دارد، اما ایوان آنان تا افق گسترده است.....

ما قطعه زمین کوچکی داریم که در آن زندگی می‌کنیم، اما آنها کشتزارهایی دارند که انتهای آنان دیده نمی‌شود. ما پیشخدمتهایی داریم که به ما خدمت می‌کنند، اما آنها خود به دیگران خدمت می‌کنند. ما غذای مصرفی‌مان را خریداری می‌کنیم، اما آنها غذایشان را خود تولید می‌کنند.

ما در اطراف ملک خود دیوارهایی داریم تا ما را محافظت کنند، اما آنان دوستانی دارند تا آنها را محافظت کنند.

آن پسر همچنان سخن می‌گفت و پدر سکوت کرده بود و سخنی برای گفتن نداشت.

پسر سپس افزود:

متشکرم پدر که نشان دادی ما چقدر فقیر هستیم!!

امروز بهار است، ولی من نمی‌توانم آن را ببینم

"امروز بهار است، ولی من نمی‌توانم آن را ببینم."

روزی مرد کوری روی پله‌های ساختمانی نشسته بود و کلاه و تابلویی را در کنار پایش قرار داده بود. روی تابلو خوانده

می‌شد: "من کور هستم لطفا کمک کنید."

روزنامه‌نگار خلاق از کنار او می‌گذشت. نگاهی به او انداخت. فقط چند سکه در داخل کلاه بود. او چند سکه داخل کلاه

انداخت و بدون اینکه از مرد کور اجازه بگیرد تابلوی او را برداشت، آن را برگرداند و اعلان دیگری روی آن نوشت و تابلو را

کنار پای او گذاشت و آنجا را ترک کرد.

عصر آن روز، روزنامه‌نگار به آن محل برگشت و متوجه شد که کلاه مرد کور پر از سکه و اسکناس شده است. مرد کور از صدای

قدمهای او، خبرنگار را شناخت. از او پرسید که بر روی تابلو چه نوشته است؟

روزنامه‌نگار جواب داد: "چیز خاص و مهمی نبود، من فقط نوشته شما را به شکل دیگری نوشتم" و لبخندی زد و به راه خود

ادامه داد.

مرد کور هیچوقت ندانست که او چه نوشته است ولی روی تابلوی خوانده می‌شد: "امروز بهار است، ولی من نمی‌توانم آن را

ببینم."

وقتی کارتان را نمی‌توانید پیش ببرید استراتژی خود را تغییر بدهید. خواهید دید بهترینها ممکن خواهد شد. باور داشته باشید

هر تغییر بهترین چیز برای زندگی است. حتی برای کوچکترین اعمالتان از دل، فکر، هوش و روحتان مایه بگذارید.

استفاده از جهل دیگران

روزی پسر بچه ای نزد شیوانا رفت (در تاریخ مشرق زمین شیوانا کشاورزی بود که او را استاد عشق و معرفت ودانایی می دانستند) و گفت : " مادرم قصد دارد برای راضی ساختن خدای معبد و به خاطر محبتی که به کاهن معبد دارد، خواهر کوچکم را قربانی کند. لطفا خواهر بی گناهم را نجات دهید "

روزی پسر بچه ای نزد شیوانا رفت (در تاریخ مشرق زمین شیوانا کشاورزی بود که او را استاد عشق و معرفت ودانایی می دانستند) و گفت : " مادرم قصد دارد برای راضی ساختن خدای معبد و به خاطر محبتی که به کاهن معبد دارد، خواهر کوچکم را قربانی کند. لطفا خواهر بی گناهم را نجات دهید "

شیوانا سراسیمه به سراغ زن رفت و با حیرت دید که زن دست و پای دختر خردسالش را بسته و در مقابل در معبد قصد دارد با چاقو سر دختر را ببرد. جمعیت زیادی زن بخت برگشته را دوره کرده بودند و کاهن معبد نیز با غرور و خونسردی روی سنگ بزرگی کنار در معبد نشسته و شاهد ماجرا بود.

شیوانا به سراغ زن رفت و دید که زن به شدت دخترش را دوست دارد و چندین بار او را در آغوش می گیرد و می بوسد. اما در عین حال می خواهد کودکش را بکشد. تا بت اعظم معبد او را ببخشد و برکت و فراوانی را به زندگی او ارزانی دارد. شیوانا از زن پرسید که چرا دخترش را قربانی می کند. زن پاسخ داد که کاهن معبد گفته است که باید عزیزترین پاره وجود خود را قربانی کند، تا بت اعظم او را ببخشد و به زندگی اش برکت جاودانه ارزانی دارد. شیوانا تبسمی کرد و گفت : " اما این دختر که عزیزترین بخش وجود تو نیست. که تصمیم به هلاکش گرفته ای. عزیزترین بخش زندگی تو همین کاهن معبد است که به خاطر حرف او تصمیم گرفته ای دختر نازنین ات را بکشی. بت اعظم که احمق نیست. او به تو گفته است که باید عزیزترین بخش زندگی ات را از بین ببری و اگر تو اشتباهی به جای کاهن دخترت را قربانی کنی . هیچ اتفاقی نمی افتد و شاید به خاطر سرپیچی از دستور بت اعظم بلا و بدبختی هم گریبان تو را بگیرد ! "

زن لختی مکث کرد. دست و پای دخترک را باز کرد. او را در آغوش گرفت و آنگاه در حالی که چاقو را محکم در دست گرفته بود، به سمت پله سنگی معبد دوید. اما هیچ اثری از کاهن معبد نبود! می گویند از آن روز به بعد دیگر کسی کاهن معبد را در آن اطراف ندید!!

اندر حکایت اسرار الهی - ابوسعید ابوالخیر

آورده اند که شخصی نزد ابوسعید ابوالخیر می رود و می گوید یکی از اسرار الهی را به من آموزش بده، ابوسعید می گوید برو فردا بیا، در این فاصله ابوسعید دستور می دهد ظرفی را آماده کرده و در آن موشی قرار دهند و سر آن ظرف را محکم ببندند، فردا که شخصی می آید ابوسعید به او می گوید این ظرف را ببر و ۳ روز دیگر بیاور، در آن هنگام به تو یکی از اسرار را خواهم گفت.

شخص به منزل می رود حس کنجاوی وی باعث می شود تا ظرف را باز کند که در این هنگام موش از ظرف بیرون آمده و فرار می کند، شخص عصبانی به نزد ابوسعید آمده و می گوید من به تو میگویم اسرار الهی را به من آموزش بده تو موش به من می دهی، ابوسعید می گوید تو یک موش را نمی توانی نگه داری چگونه می توانی اسرار الهی را نگه داری

نوعی از رسیدن به کمال

در نیویورک، بروکلین، مدرسه ای هست که مربوط به بچه های دارای ناتوانی ذهنی است. در ضیافت شامی که مربوط به جمع آوری کمک مالی برای مدرسه بود، پدر یکی از این بچه ها نطقی کرد که هرگز برای شنوندگان آن فراموش نمی شود... او با گریه فریاد زد: کمال در بچه من "شایا" کجاست؟ هر چیزی که خدا می آفریند کامل است. اما بچه من نمی تونه چیزهایی رو بفهمه که بقیه بچه ها می تونند. بچه من نمی تونه چهره ها و چیزهایی رو که دیده مثل بقیه بچه ها بیاد بیاره. کمال خدا در مورد شایا کجاست؟! افرادی که در جمع بودند شوکه و اندوهگین شدند... پدر شایا ادامه داد: به اعتقاد من هنگامی که خدا بچه ای شبیه شایا را به دنیا می آورد، کمال اون بچه در روشی هست که دیگران با اون رفتار می کنند و سپس داستان زیر را درباره شایا گفت: یک روز که شایا و پدرش در پارکی قدم می زدند تعدادی بچه را دید که بیسبال بازی می کردند. شایا پرسید: بابا به نظرت اونانو بازی میدن...؟! پدر شایا می دونست که پدرش بازی بلد نیست و احتمالاً بچه ها اونو تو تیمشون نمی خوان، اما او فهمید که اگه پدرش برای بازی پذیرفته بشه، حس یکی بودن با اون بچه ها می کنه. پس به یکی از بچه ها نزدیک شد و پرسید: آیا شایا می تونه بازی کنه؟! اون بچه به هم تیمی هاش نگاه کرد که نظر آنها رو بخواد ولی جوابی نگرفت و خودش گفت: ما ۶ امتیاز عقب هستیم و بازی در راند ۹ است. فکر می کنم اون بتونه در تیم ما باشه و ما تلاش می کنیم اونو در راند ۹ بازی بدیم....

در نهایت تعجب، چوب بیسبال رو به شایا دادند! همه می دونستند که این غیر ممکنه زیرا شایا حتی بلد نیست که چطوری چوب رو بگیره! اما همینکه شایا برای زدن ضربه رفت، توپ گیر چند قدمی نزدیک شد تا توپ رو خیلی اروم بیاندازه که شایا حداقل بتونه ضربه ارومی بزنه... اولین توپ که پرتاب شد، شایا ناشیانه زد و از دست داد! یکی از هم تیمی های شایا نزدیک شد و دوتایی چوب رو گرفتند و روبروی پرتاب کن ایستادند. توپگیر دوباره چند قدمی جلو آمد و اروم توپ رو انداخت. شایا و هم تیمیش ضربه ارومی زدند و توپ نزدیک توپگیر افتاد، توپگیر توپ رو برداشت و می تونست به اولین نفر تیمش بده و شایا باید بیرون می رفت و بازی تمام می شد... اما بجای اینکار، اون توپ رو جایی دور از نفر اول تیمش انداخت و همه داد زدند: شایا، برو به خط اول، برو به خط اول!!! تا به حال شایا به خط اول ندویده بود! شایا هیجان زده و با شوق خط عرضی رو با شتاب دوید. وقتی که شایا به خط اول رسید، بازیکنی که اونجا بود می تونست توپ رو جایی پرتاب کنه که امتیاز بگیره و شایا از زمین بره بیرون، ولی فهمید که چرا توپگیر توپ رو اونجا انداخته! توپ رو بلند اونور خط سوم پرت کرد و همه داد زدند: بدو به خط ۲، بدو به خط ۲!!! شایا بسمت خط دوم دوید. در این هنگام بقیه بچه ها در خط خانه هیجان زده و مشتاق حلقه زده بودند.. همینکه شایا به خط دوم رسید، همه داد زدند: برو به ۳!!! وقتی به ۳ رسید، افراد هر دو تیم دنبالش دویدند و فریاد زدند: شایا، برو به خط خانه...! شایا به خط خانه دوید و همه ۱۸ بازیکن شایا رو مثل یک قهرمان رو دوششان گرفتند مانند اینکه اون یک ضربه خیلی عالی زده و کل تیم برنده شده باشه...

پدر شایا در حالیکه اشک در چشم هایش بود گفت:

اون ۱۸ پسر به کمال رسیدند...

قرآن ، من شرمنده ام اگر...

قرآن ! من شرمنده توام اگر از تو آواز مرگی ساخته ام که هر وقت در کوچه مان آوازت بلند میشود همه از هم میپرسند " چه کس مرده است؟ " چه غفلت بزرگی که می پنداریم خدا ترا برای مردگان ما نازل کرده است .

قرآن ! من شرمنده توام اگر ترا از یک نسخه عملی به یک افسانه موزه نشین مبدل کرده ام . یکی ذوق میکند که ترا بر روی برنج نوشته، یکی ذوق میکند که ترا فرش کرده ، یکی ذوق میکند که ترا با طلا نوشته ، یکی به خود میبالد که ترا در کوچک ترین قطع ممکن منتشر کرده و ... ! آیا واقعا خدا ترا فرستاده تا موزه سازی کنیم ؟

قرآن ! من شرمنده توام اگر حتی آنان که ترا می خوانند و ترا می شنوند ، آنچنان به پایت می نشینند که خلاق به پای موسیقی های روزمره می نشینند . اگر چند آیه از ترا به یک نفس بخوانند مستمعین فریاد میزنند " احسنت ...! " گویی مسابقه نفس است ...

قرآن ! من شرمنده توام اگر به یک فستیوال مبدل شده ای حفظ کردن تو با شماره صفحه ، خواندن تو از آخر به اول ، یک معرفت است یا یک رکورد گیری؟ ای کاش آنان که ترا حفظ کرده اند ، حفظ کنی ، تا این چنین ترا اسباب مسابقات هوش نکنند خوشا به حال هر کسی که دلش رحلی است برای تو .

آنانکه وقتی ترا می خوانند چنان حظ می کنند ، گویی که قرآن همین الان به ایشان نازل شده است .. آنچه ما باقرآن کرده ایم تنها بخشی از اسلام است که به صلیب جهالت کشیدیم

..جایی در پشت ذهنت ، به خاطر بسیار که اثر انگشت خداوند بر همه چیز هست.

صدف و ساحل

مردی در کنار ساحل دورافتاده ای قدم می‌زد. مردی را در فاصله دور می‌بیند که مدام خم می‌شود و چیزی را از روی زمین بر می‌دارد و توی اقیانوس پرت می‌کند. نزدیک تر می‌شود، می‌بیند مردی بومی صدفهایی را که به ساحل می‌افتد در آب می‌اندازد.

– صبح بخیر رفیق، خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه می‌کنی؟

– این صدفها را در داخل اقیانوس می‌اندازم. الآن موقع مد دریاست و این صدف ها را به ساحل دریا آورده و اگر آنها را توی آب نیندازم از کمبود اکسیژن خواهند مرد.

– دوست من! حرف تو را می‌فهمم ولی در این ساحل هزاران صدف این شکلی وجود دارد. تو که نمی‌توانی آنها را به آب

برگردانی خیلی زیاد هستند و تازه همین یک ساحل نیست. نمی‌بینی کار تو هیچ فرقی در اوضاع ایجاد نمی‌کند؟

مرد بومی لبخندی زد و خم شد و دوباره صدفی برداشت و به داخل دریا انداخت و گفت:

"برای این یکی اوضاع فرق کرد"

رفع پنج مانع برای بهبود زندگی

توسعه خود به عنوان یک رهبر آسان نیست. تغییر رفتاری سخت، وقت گیر و ناامید کننده است. به هر حال رفع پنج مانع معمول برای تغییر می تواند مسیرتان برای بهبود را راحتتر کند.

۱- این کار را در تملک خود در آورید. اگر فکر کنید که نمی توانید این کار را انجام دهید، نخواهید توانست آن را انجام دهید. تواناییتان برای تغییر را باور کرده و قبل از اینکه شروع کنید این کار را ملک خود بدانید.

۲- بردبار باشید. نتایج مثبت ماندگار وقت گیر است و معمولاً ۵۰٪ یا ۱۰۰٪ طولانی تر از چیزی که مردم به طور معمول فکر میکنند می باشد.

۳- مشکلات را پذیرا باشید. تغییر واقعی محتاج کار واقعی است. وقتی که به این کار می پردازید برای مواجه شدن با چالشهایی که پیش بینی نمی کردید آماده باشید.

۴- پریشانی و گیجی را رد کنید. چیزی که مهمتر است حتماً پیش خواهد آمد. شما بایستی توسعه و بهبودتان را به عنوان یک اولویت قرار داده و از اینکه پریشانی مسیرتان را منحرف کند، دوری کنید.

۵- ادامه دهید. وقتی که شروع به دیدن نشانه ها نمودید، اظهار پیروزی نکنید. تغییر پایدار نیاز به ادامه دادن حتی به اندازه یک عمر دارد.

کمک - عشق

یک روز بعد از ظهر وقتی "اسمیت" داشت از کار برمی گشت خانه، سر راه زن مسنی را دید که ماشینش خراب شده و ترسان توی برف ایستاده بود. اون زن برای اون دست تکان داد تا متوقف شود. اسمیت پیاده شد و خودشو معرفی کرد و گفت: من اومدم کمکتون کنم. زن گفت صدها ماشین از جلوی من رد شدند ولی کسی نایستاد، این واقعا لطف شماست.

وقتی که او لاستیک رو عوض کرد و درب صندوق عقب رو بست و آماده رفتن شد، زن پرسید: چقدر باید بپردازم؟ و او به زن چنین گفت: شما هیچ بدهی به من ندارید. من هم در چنین شرایطی بوده ام و روزی یک نفر هم به من کمک کرد، همونطور که من به شما کمک کردم. اگر تو واقعا می خواهی که بدهیت رو به من بپردازی، باید این کار رو بکنی: نگذار زنجیر عشق به تو ختم بشه.

چند مایل جلوتر، زن کافه کوچکی رو دید و رفت تو نا چیزی بخوره و بعد راهشو ادامه بده ولی نتونست بی توجه از لبخند شیرین زن پیشخدمتی بگذره که می بایست هشت ماهه باردار باشه و از خستگی روی پا بند نبود.

او داستان زندگی پیشخدمت رو نمی دونست و احتمالا هیچ گاه هم نخواهد فهمید. وقتی که پیشخدمت رفت تا بقیه صد دلار رو بیااره، زن از در بیرون رفته بود، در حالیکه بر روی دستمال سفره، یادداشتی رو باقی گذاشته بود. وقتی پیشخدمت نوشته زن رو می خوند، اشک در چشمانش جمع شده بود.

در یادداشت چنین نوشته شده بود: شما هیچ بدهی به من ندارید. من هم در چنین شرایطی بوده ام و روزی یک نفر هم به من کمک کرد، همونطور که من به شما کمک کردم. اگر تو واقعا می خواهی که بدهیت رو به من بپردازی، باید این کار رو بکنی: نگذار زنجیره عشق به تو ختم بشه.

همان شب وقتی زن پیشخدمت از سر کار به خونه رفت، در حالیکه به اون پول و یادداشت زن فکر می کرد، به شوهرش گفت: اسمیت همه چیز داره درست میشه.

الو سلام منزل خداست؟

این منم مزاحمی که آشناست هزار دفعه این شماره را دلم گرفته است ولی هنوز پشت خط در انتظار یک صداست شما که گفته اید پاسخ سلام واجب است به ما که می رسد ، حساب بنده هایتان خداست؟ الو دوباره قطع و وصل تلفنم شروع شد خرابی از دل من است یا که عیب سیم هاست؟ چرا صدایتان نمی رسد؟ کمی بلند تر! صدای من چطور؟ خوب و صاف و واضح و رساست؟ اگر اجازه می دهی برایت درد دل کنم شنیده ام که گریه بر تمام دردها شفاست؟ بخوان دل مرا به سوی خود که تا سبک شوم، صدای تو برای من؛ همیشه آشناست

نکاتی جهت تغییر زندگی - برایان تریسی (۱)

برایان تریسی: همین الان یک ورق کاغذ بردارید و ده هدفی را که می خواهید در سال آینده به آنها برسید لیست کنید. این هدف ها را به صورتی بنویسید که گویا یک سال گذشته است. و آنها همگی به تحقق پیوسته اند. در نوشتن هدف هایتان از زمان حال و ضمیر اول شخص استفاده کنید. هدف ها باید با صراحت و با قاطعیت بیان شوند. با این کار ذهن ناخودآگاه شما بی درنگ آنها را تایید می کند...

سپس ده هدفی که نوشته اید مرور کنید. از میان آنها هدفی را انتخاب کنید که رسیدن به آن بیشترین تاثیر را در زندگی شما می گذارد. این هدف هر چه که هست آن را روی یک برگ کاغذ بنویسید، برای رسیدن به آن مهلتی تعیین کنید، برنامه ریزی کنید، طبق برنامه دست به کار شوید و هر روز برای دست یابی به هدف مورد نظر کاری انجام دهید. همین تمرین به تنهایی می تواند زندگی شما را دگرگون کند!

برایان تریسی: مدام به راه های مختلفی که از طریق آنها می توانید وقت اضافی ایجاد کنید فکر کنید.

از این وقت ها برای انجام مهم ترین کارهایی که می توانند در دراز مدت بیشترین تاثیر را بر زندگی و کارتان بگذارند استفاده کنید. هر دقیقه را به حساب بیاورید. با برنامه ریزی و آمادگی از قبل اجازه ندهید که از هدف تان دور شوید و یا عوامل بازدارنده بتوانند در پیشرفت تان اختلال ایجاد کنند. بیش از هر چیز با انجام کاریابی به اهدافتان هستیهای مهم و اصلی تان بر روی به دست آوردن مهم ترین نتایج تمرکز داشته باشید و فراموش نکنید که خودتان مسئول دست.

برایان تریسی: برای آنکه کار جدیدی را شروع کنید، باید کار قدیمی تری را تمام کنید و یا دیگر آن را ادامه ندهید. لازمه وارد شدن، خارج شدن است. لازمه برداشتن، گذاشتن است.

از نظر گاندى هفت موردى كه بدون هفت مورد ديگر خطرناك هستند

از نظر گاندى هفت موردى كه بدون هفت مورد ديگر خطرناك هستند

۱- ثروت ، بدون زحمت

۲- لذت، بدون وجدان

۳- دانش، بدون شخصيت

۴- تجارت، بدون اخلاق

۵- علم، بدون انسانيت

۶- عبادت، بدون ايتار

۷- سياست، بدون شرافت

اين هفت مورد را گاندى تنها چند روز پيش از مرگش بر روى يك تکه كاغذ نوشت و به نوه اش داد. اعتقاد بر اين است كه وى اين موارد را در جست و جوى خود براى يافتن ريشه هاى خشونت شناسايى كرد. در نظر گرفتن اين موارد، بهترين راه جلوگيرى از بروز خشونت در يك فرد و يا جامعه است.

تقسیم بندی انسان ها - دکتر شریعتی

دسته اول

آنانی که وقتی هستند هستند ، وقتی که نیستند هم نیستند

عمده آدم‌ها حضورشان مبتنی به فیزیک است. تنها با لمس ابعاد جسمانی آن‌هاست که قابل فهم می‌شوند. بنابراین اینان تنها هویت جسمی دارند.

دسته دوم

آنانی که وقتی هستند نیستند ، وقتی که نیستند هم نیستند

مردگانی متحرک در جهان. خود فروختگانی که هویت شان را به ازای چیزی فانی واگذاشته‌اند. بی‌شخصیت‌اند و بی‌اعتبار. هرگز به چشم نمی‌آیند. مرده و زنده‌شان یکی است.

دسته سوم

آنانی که وقتی هستند هستند ، وقتی که نیستند هم هستند

آدم‌های معتبر و با شخصیت. کسانی که در بودنشان سرشار از حضورند و در نبودنشان هم تأثیرشان را می‌گذارند. کسانی که همواره به خاطر ما می‌مانند. دوستان داریم و برایشان ارزش و احترام قائلیم.

دسته چهارم

آنانی که وقتی هستند نیستند ، وقتی که نیستند هستند

شگفت‌انگیزترین آدم‌ها در زمان بودنشان چنان قدرتمند و با شکوه‌اند که ما نمی‌توانیم حضورشان را دریابیم، اما وقتی که از پیش ما می‌روند نرم نرم آهسته آهسته درک می‌کنیم. باز می‌شناسیم. می‌فهمیم که آنان چه بودند. چه می‌گفتند و چه می‌خواستند. ما همیشه عاشق این آدم‌ها هستیم. هزار حرف داریم برایشان. اما وقتی در برابرشان قرار می‌گیریم قفل بر زبانمان می‌زنند. اختیار از ما سلب می‌شود. سکوت می‌کنیم و غرقه در حضور آنان مست می‌شویم و درست در زمانی که می‌روند یادمان می‌آید که چه حرف‌ها داشتیم و نگفتیم. شاید تعداد این‌ها در زندگی هر کدام از ما به تعداد انگشتان دست هم نرسد.

نکاتی از کتاب مدیریت برتر زمان

- ۱- شخصی که با ذکاوت و هوشیاری کار می کند بیشتر از کسی که سخت ترکاری کند به اهدافش نائل می گردد.
- ۲- توانایی شناسایی عوامل اتلاف وقت را در خود ایجاد نمایید و از این عوامل بپرهیزید.
- ۳- بگذارید ساعت شما ۵ دقیقه جلو باشد.
- ۴- یک مدیر کارا ۸۵ درصد کار خود را فوراً به دست می گیرد.
- ۵- مدیریت زمان تنها فرایند مشخص نمودن اولویت های شما نیست بلکه تشخیص مقدار زمان موجود و شیوه ی بکار بردن این زمان برای انجام کار را نیز شامل می شود.
- ۶- برنامه ریزی پیشرفته با رویایی بودن فرق دارد. ارتباط خود را با واقعیات قطع نکنید.
- ۷- اگر می توانید کاری را سریعتر از دیگران انجام دهید پس آن را به دیگری واگذار نکنید.
- ۸- نگاه کردن زیاد به ساعت به آن معناست که شخص از کار خود راضی نیست و انگیزه ی خود را از دست داده است.
- ۹- نقش یک مدیر مانند یک کاتالیزور است. باید به عمل ها و عکس العمل ها بدون ایجاد تغییری در خود کمک نماید.
- ۱۰- در مواقعی که حس می کنید مرور زمان می تواند مفید باشد صبور باشید. گذر زمان می تواند مطلوب هم باشد.

نمونه زندگی

بعد از این همه سال، چهره‌ی ویلان را از یاد نمی‌برم. در واقع، در طول سی سال گذشته، همیشه روز اول ماه که حقوق بازنشستگی را دریافت می‌کنم، به یاد ویلان می‌افتم ویلان پتیاف، کارمند دبیرخانه‌ی اداره بود. از مال دنیا، جز حقوق اندک کارمندی هیچ عایدی دیگری نداشت. ویلان، اول ماه که حقوق می‌گرفت و جیبش پر می‌شد، شروع می‌کرد به حرف زدن روز اول ماه و هنگامی که که از بانک به اداره برمی‌گشت، به راحتی می‌شد برآمدگی جیب سمت چپش را تشخیص داد که تمام حقوقش را در آن چپانده بود. ویلان از روزی که حقوق می‌گرفت تا روز پانزدهم ماه که پولش ته می‌کشید، نیمی از ماه سیگار برگ می‌کشید، نیمی از ماه مست بود و سرخوش من یازده سال با ویلان هم‌کار بودم. بعدها شنیدم، او سی سال آزرگار به همین نحو گذران روزگار کرده است. روز آخر که من از اداره منتقل می‌شدم، ویلان روی سکوی جلوی دبیرخانه نشسته بود و سیگار برگ می‌کشید. به سراغش رفتم تا از او خداحافظی کنم. کنارش نشستم و بعد از کلی حرف مفت زدن، عاقبت پرسیدم که چرا سعی نمی‌کند زندگی‌اش را سر و سامان بدهد تا از این وضع نجات پیدا کند؟ هیچ وقت یادم نمی‌رود. همین که سوال را پرسیدم، به سمت من برگشت و با چهره‌ای متعجب، آن هم تعجبی طبیعی و اصیل پرسید: کدام وضع؟ بهت زده شدم. همین‌طور که به او زل زده بودم، بدون این‌که حرکتی کنم، ادامه دادم: زندگی نصف اشرافی، نصف گدایی !!! ویلان باشنیدن این جمله، همان‌طور که زل زده بود به من، ادامه داد: تا حالا سیگار برگ اصل کشیدی؟ گفتم: نه ! گفت: تا حالا تا کسی در بست گرفتی؟ گفتم: نه ! گفت: تا حالا به یک کنسرت عالی رفتی؟ گفتم: نه ! گفت: تا حالا غذای فرانسوی خوردی؟ گفتم: نه ! گفت: تا حالا یه هفته مسکو موندی خوش بگذرونی؟ گفتم: نه ! گفت: خاک بر سرت، تا حالا زندگی کردی؟ با درماندگی گفتم: آره، ... نه، ... نمی‌دونم !!! ویلان همین‌طور نگاهم می‌کرد. نگاهی تحقیرآمیز و سنگین ... حالا که خوب نگاهش می‌کردم، مردی جذاب بود و سالم. به خودم که آمدم، ویلان جلویم ایستاده بود و تا کسی رسیده بود. ویلان سیگار برگی تعارفم کرد و بعد جمله‌ای را گفت. جمله‌ای را گفت که مسیر زندگی‌ام را به کلی عوض کرد. ویلان پرسید: می‌دونی تا کی زنده‌ای؟ جواب دادم: نه ! ویلان گفت: پس سعی کن دست کم نصف ماه روز زندگی کنی .

معروف است که پزشکان امپیتی به کسانی که از درد مفاصل رنج می‌برند داشتن یک دست بند مسی را توصیه می‌کنند و دلیل این امر را هم کمبود یون‌های مسی در خون ذکر می‌کنند که با تماس دست بندهای مسی با پوست بخشی از این کمبود جبران شده و از درد مفاصل کاسته می‌شود. از سوی دیگر محققین یکی از علت‌های بروز بیماری آلزایمر را رسوب یون‌های آلومینیوم در مغز عنوان می‌کنند. در این پیام آمده است: تا چند دهه پیش مردم کشور ما رسم داشتند برای پخت غذا مخصوصاً خورش و آش از قابلمه‌های مسی استفاده می‌کردند و یک کفگیر آهنی داشتند به نام حسوم که موقع پخت غذا دائم درون آن قرار می‌گرفت... هیچ‌کس نمی‌دونست چرا باید این کفگیر درون قابلمه مسی قرار بگیرد، فقط می‌دونستند برای پخت غذا خیلی خوبه. داستان از این قراره که بدن (مخصوصاً مغز) برای سلامت و نشاط و کنترل اسیدلاکتیک و کورتیزول به ۶ میلیارد یون مس نیاز دارد و به همین نسبت یون آهن. کمبود یون مس باعث می‌شه شما دائم احساس رخوت و خواب‌آلودگی و کسالت کنید و هی دهن‌دره کنید در ضمن هیچ کارتل داروئی نمی‌تونه از یون یک عنصر برای شما قرص تهیه کنه... و اونیه که مثلاً به اسم قرص آهن به خورد شما می‌دهند شامل مولکول آهن هستش که برای بدن هیچ کاربردی نداره. (تعریف یون و مولکول را ی‌گذاریم برای کلاس‌های طب سنتی) ولی تا این جا بدونید که غذا موقع پخت در درون قابلمه مسی از یون آزاد شده این ظرف استفاده می‌کند و در بدن شما فوق‌العاده احساس نشاط و انرژی ایجاد می‌شود و دیگه از اون دهن‌درگی و خمیازه و کسالت خبری نیست و باعث طول عمر مفید و سلامتی جسمی مخصوصاً برای خانم‌ها نزدیک به دوران عادت ماهیانه دارد. ولی یک دفعه توی دهه ۵۰ از این نون خشکی‌ها اومدند و داد می‌زنند «قابلمه مسی.. کفگیر آهنی خریداریم» و با یک قیمت مناسب این قابلمه‌ها را خریدند و به جاش قابلمه آلومینیومی می‌دادند که بهش می‌گفتند روحی هیچکس توی اون دهه نفهمید این همه قابلمه مسی کجا قراره بره؟ بعدش هم که الان ظرف‌های استیل و تفلون و این مزخرفات اومده که مدعی هستند غذا توش زود می‌پزه و به کف ظرف نمی‌چسبه. ولی مردم ما خبر ندارند که همین یون‌های مضر در این ظروف عامل سرطان هستند و به راحتی یون سرب و آلومینیوم و ... می‌تونند در جا یک کودک ۶ ماهه را ظرف یک سال به بیماری‌های کمبود خونی و سرطان و یک فرد بزرگسال را در طی ۵ سال به بیماری‌های کبدی و خونی و طحال دچار کند و بعدش هم سرطان. من به همه رفقا پیشنهاد می‌کنم حتماً برای پخت غذا (مخصوصاً غذاهای آبکی) از قابلمه مسی و کفگیر آهنی استفاده کنند. حداقل برای یک بار هم شده تا ظرف سه روز اثر آن را روی بدن خودتون ببینید. حالا جالبه توی شمال ایران موقع پخت خورش (مخصوصاً فسنجون) یک تیکه آهن یا نعل اسب می‌اندازند وسط خورش تا حسابی رنگ بگیره... این کار باعث آزاد شدن یون‌های آهن و سلامتی بدن می‌شود. اگر دقت کنید مردم مازندران و گیلان تقریباً در حد صفر دچار بیماری‌های خونی و سرطان خون می‌شوند.

نیمکت شما هم..

روزی لویی شانزدهم در محوطه ی کاخ خود مشغول قدم زدن بود که سربازی راکنار یک نیمکت در حال نگهبانی دید؛ از او پرسید تو برای چی اینجا قدم میزنی و از چی نگهبانی میدی؟ سرباز دستپاچه جواب داد قربان من را افسر گارد اینجا گذاشته و به من گفته خوب مراقب باشم!

لویی، افسر گارد را صدا زد و پرسید این سرباز چرا این جاست؟ افسر گفت قربان افسر قبلی نقشه ی فرار گرفتن سربازها سر پستها را به من داده من هم به همان روال کار را ادامه دادم! مادر لویی او را صدا زد و گفت من علت را میدانم، زمانی که تو ۳سال بود این نیمکت را رنگ زده بودند و پدرت به افسر گارد گفت نگهبانی را اینجا بگذارند تا تو روی نیمکت نشینی و لباس رنگی نشود! و از آن روز ۴۱ سال میگذرد و هنوز روزانه سربازی اینجا قدم میزند!

فلسفه ی عمل تمام شده ولی عمل فاقد منطق هنوز ادامه دارد!

آیا شما هم این نیمکت را در روان خود، خانواده و جامعه مشاهده میکنید؟

نمونه ای از انسانیت

چند وقت پیش با پدر و مادرم رفته بودیم رستوران که هم آشپزخانه بود هم چند تا میز گذاشته بود برای مشتریها ، افراد زیادی اونجا نبودن ، ۳ نفر ما بودیم با یه زن و شوهر جوان و یه پیرزن پیر مرد که نهایتا ۶۰-۷۰ سالشون بود ،

ما غذا مون رو سفارش داده بودیم که یه جوان نسبتا ۳۵ ساله اومد تو رستوران یه چند دقیقه ای گذشته بود که اون جوانه گوشیش زنگ خورد ، البته من با اینکه بهش نزدیک بودم ولی صدای زنگ خوردن گوشیش رو نشنیدم ، بگذریم شروع کرد با صدای بلند صحبت کردن و بعد از اینکه صحبتش تمام شد رو کرد به همه ما ها و با خوشحالی گفت که خدا بعد از ۸ سال یه بچه بهشون داده و همینطور که داشت از خوشحالی ذوق میکرد رو کرد به صندوق دار رستوران و گفت این چند نفر مشتریتون مهمونه من هستن میخوام شیرینیه بچم رو بهشون بدم به همشون باقالی پلو با ماهیچه بده ، خوب ما همه گیمون با تعجب و خوشحالی داشتیم بهش نگاه میکردیم که من از روی صندلیم بلند شدم و رفتم طرفش ، اول بوسش کردم و بهش تبریک گفتم و بعد بهش گفتم ما قبلا غذا مون رو سفارش دادیم و مزاحم شما نمیشیم، اما بلاخره با اسرار زیاد پول غذای ما و اون زن و شوهر جوان و اون پیره زن پیره مرد رو حساب کرد و با غذای خودش که سفارش داده بود از رستوران خارج شد ، ، ، ،

خب این جریان تا این جاش معمولی و زیبا بود ، اما اونجایی خیلی تعجب کردم که دیشب با دوستانم رفتیم سینما که تو صف برای گرفتن بلیط ایستاده بودیم ، ناگهان با تعجب همون پسر جوان رو دیدم که با یه دختر بچه ۴-۵ ساله ایستاده بود تو صف ، از دوستانم جدا شدم و یه جوری که متوجه من نشه نزدیکش شدم و باز هم با تعجب دیدم که دختره داره اون جوان رو بابا خطاب میکنه ،

دیگه داشتم از کنجکاوی میمردم ، دل زدم به دریا و رفتم از پشت زدم رو کنفش ، به محض اینکه برگشت من رو شناخت ، یه ذره رنگ و روش پرید ، اول با هم سلام و علیک کردیم بعد من با طعنه بهش گفتم ، ماشالله از ۲-۳ هفته پیش بچتون دنیا اومدو بزرگم شده ، همینطور که داشتم صحبت میکردم پرید تو حرفم گفت ، داداش او جریان یه دروغ بود ، یه دروغ شیرین که خودم میدونم و خدای خودم ،

دیگه با هزار خواهش و تمنا گفت ، ، ، ، اون روز وقتی وارد رستوران شدم دستام کثیف بود و قبل از هر کاری رفتم دستام رو شستم ، همینطور که داشتم دستام رو میشستم صدای اون پیرمرد و پیر زن رو شنیدم البته اونا نمیتونستن منو ببینن که دارن با خنده باهم صحبت میکنن ، پیرزن گفت کاشکی می شد یکم ولخرجی کنی امروز یه باقالی پلو با ماهیچه بخوریم ، الان یه سال میشه که ماهیچه نخوردم ، پیر مرده در جوابش گفت ، بین امدی نسازها قرار شد بریم رستوران و یه سوپ بخیریم و برگردیم خونه اینم فقط بخاطر اینکه حوصلت سر رفته بود ، من اگه الان هم بخوام ولخرجی کنم نمیتونم بخاطر اینکه ۱۸ هزار تومان بیشتر تا سر برج برامون نمونه ،

همینطور که داشتم با هم صحبت میکردن او کسی که سفارش غذا رو میگیره اومد سر میزشون و گفت چی میل دارین ، پیرمرد هم بیدرنگ جواب داد ، پسر ما هر دو مون مر بضمیم اگه میشه دو تا سوپ با یه دونه از اون نونای داغتون برامون بیار ، من تو حالو هوای خودم نبودم همینطور اب باز بود و داشت هدر میرفت ، تمام بدنم سرد شده بود احساس کردم دارم میمیرم ، رو کردم به اسمون و گفتم خدا شکرت فقط کمک کن ، بعد امدم بیرون یه جوری فیلم بازی کردم که اون پیر زنه بتونه یه باقالی پلو با ماهیچه بخوره همین ،

ازش پرسیدم که چرا دیگه پول غذای بقیه رو دادی ماهاکه دیگه احتیاج نداشتیم ، گفت داداشمی ، پول غذای شما که سهل بود من حاضرم دنیای خودم و بچم رو بدم ولی ابروی یه انسان رو تحقیر نکنم ، این و گفت و رفت ،

یادم نیاد که باهاش خداحافظی کردم یا نه ، ولی یادمه که چند ساعت روی جدول نشسته بودم و به درودیوار نگاه میکردم و مبهوت بودم ، واقعا راسته که خدا از روح خودش تو بدن انسان دمید.

ساده لوحی – داستان روستائیان و میمون ها

روزی روزگاری در روستایی در هند مردی به روستایی ها اعلام کرد که به ازای هر میمون ۲۰ دلار به آنها پول خواهد داد. روستایی ها هم که دیدند اطرافشان پر است از میمون، به جنگل رفتند و شروع به گرفتن میمونها کردند. مرد هم هزاران میمون به قیمت ۲۰ دلار از آنها خرید، ولی با کم شدن تعداد میمونها روستاییها دست از تلاش کشیدند.. به همین خاطر مرد این بار پیشنهاد داد برای هر میمون به آنها ۴۰ دلار خواهد پرداخت. با این شرایط روستایی ها فهایتشان را از سر گرفتند. پس از مدتی موجودی ها هم کمتر و کمتر شد، تا بالاخره روستائیان دست از کار کشیدند و برای کشاورزی سراغ کشتزار های خود رفتند...

این بار پیشنهاد به ۴۵ دلار رسید و ... در نتیجه تعداد میمونها آنقدر کم شد که به سختی می شد میمونی برای گرفتن پیدا کرد. این بار مرد تاجر ادعا کرد که به ازای خرید هر میمون ۶۰ دلار خواهد داد، ولی چون برای کاری باید به شهر می رفت، کارها را به شاگردش محول کرد تا از طرف او میمون ها را بخرد.

در غیاب تاجر شاگرد به روستایی ها گفت این همه میمون در قفس وجود دارد!
من آنها را به ۵۰ دلار به شما خواهم فروخت تا شما پس از بازگشت تاجر آنها را به ۶۰ دلار به او بفروشید.. روستایی ها که وسوسه شده بودند پولهایشان را روی هم گذاشتند و تمام میمونها را خریدند. البته از آن به بعد دیگر کسی نه مرد تاجر را دید و نه شاگردش را.. و تنها روستایی ها ماندند و یک دنیا میمون
یکم به داستان بانک مرکزی و ثبت نام سکه و اینها شبیه نیست !!!

بهلول و زبیده خاتون

هر وقت دلش می گرفت به کنار رودخانه می آمد. در ساحل می نشست و به آب نگاه می کرد... پاکی و طراوت آب، غصه هایش را می شست. اگر بیکار بود همانجا می نشست و مثل بچه ها گل بازی می کرد. آن روز هم داشت با گل های کنار رودخانه، خانه می ساخت. جلوی خانه باغچه ای درست کرد و توی باغچه چند ساقه علف و گل صحرایی گذاشت.

ناگهان صدای پای شنید برگشت و نگاه کرد. زبیده خاتون (همسر خلیفه) با یکی از خدمتکارانش به طرف او آمد. به کارش ادامه داد. همسر خلیفه بالای سرش ایستاد و گفت: بهلول، چه می سازی؟

بهلول با لحنی جدی گفت: بهشت می سازم.

همسر هارون که می دانست بهلول شوخی می کند، گفت: آن را می فروشی؟!

بهلول گفت: می فروشم.

-قیمت آن چند دینار است؟

-صد دینار.

زبیده خاتون گفت: من آن را می خرم.

بهلول صد دینار را گرفت و گفت: این بهشت مال تو، قباله آن را بعد می نویسم و به تو می دهم.

زبیده خاتون لبخندی زد و رفت.

بهلول، سکه ها را گرفت و به طرف شهر رفت. بین راه به هر فقیری رسید یک سکه به او داد. وقتی تمام دینارها را صدقه داد، با خیال راحت به خانه برگشت.

زبیده خاتون همان شب، در خواب، وارد باغ بزرگ و زیبایی شد. در میان باغ، قصرهایی دید که با جواهرات هفت رنگ تزئین شده بود. گلهای باغ، عطر عجیبی داشتند. زیر هر درخت چند کنیز زیبا، آماده به خدمت ایستاده بودند. یکی از کنیزها، ورقی

طلایی رنگ به زبیده خاتون داد و گفت: این قباله همان بهشتی است که از بهلول خریده ای !!!

وقتی زبیده از خواب بیدار شد از خوشحالی ماجرای بهشت خریدن و خوابی را که دیده بود برای هارون تعریف کرد.

صبح زود، هارون یکی از خدمتکارانش را به دنبال بهلول فرستاد. وقتی بهلول به قصر آمد، هارون به او خوش آمد گفت و با مهربانی و گرمی از او استقبال کرد. بعد صد دینار به بهلول داد و گفت: یکی از همان بهشت هایی را که به زبیده فروختی به

من هم بفروش!

بهلول، سکه ها را به هارون پس داد و گفت: به تو نمی فروشم !!!

هارون گفت: اگر مبلغ بیشتری می خواهی، حاضرم بدهم.

بهلول گفت: اگر هزار دینار هم بدهی، نمی فروشم !!!

هارون ناراحت شد و پرسید: چرا؟

بهلول گفت: زبیده خاتون، آن بهشت را ندیده خرید، اما تو می دانی و می خواهی بخری، من به تو نمی فروشم!

پدري با پسري گفت به قهر پدري با پسري گفت به قهر

که تو آدم نشوی جان پدر

حیف از آن عمر که ای بی سروپا

در پی تربیت کردم سر

دل فرزند از این حرف شکست

بی خبر از پدرش کرد سفر

رنج بسیار کشید و پس از آن

زندگی گشت به کامش چو شکر

عاقبت شوکت والایی یافت

حاکم شهر شد و صاحب زر

چند روزی بگذشت و پس از آن

امر فرمود به احضار پدر

پدرش آمده از راه دراز

نزد حاکم شد و بشناخت پسر

پسر از غایت خودخواهی و کبر

نظر افکند به سراپای پدر

گفت گفتمی که تو آدم نشوی

تو کنون حشمت و جاهم بنگر

پیر خندید و سرش داد تکان

گفت این نکته برون شد از در

من نگفتم که تو حاکم نشوی

گفتم آدم نشوی جان پدر

گفتگوی شتر و فرزندش

آورده اند روزی میان یک ماده شتر و فرزندش گفت و گویی به شرح زیر صورت گرفت :

بچه شتر: مادر جون چند تا سوال برام پیش آمده است. آیا می تونم ازت بپرسم؟

شتر مادر: حتما عزیزم. چیزی ناراحت کرده است؟

بچه شتر: چرا ما کوهان داریم؟

شتر مادر: خوب پسرم. ما حیوانات صحرا هستیم. در کوهان آب و غذا ذخیره می کنیم تا در صحرا که چیزی پیدا نمی شود

بتوانیم دوام بیاوریم .

بچه شتر: چرا پاهای ما دراز و کف و پای ما گرد است؟

شتر مادر: پسرم. قاعدتا برای راه رفتن در صحرا و تندتر راه رفتن داشتن این نوع دست و پا ضروری است .

بچه شتر: چرا مژه های بلند و ضخیم داریم؟ بعضی وقت ها مژه ها جلوی دید من را می گیرد .

شتر مادر: پسرم این مژه های بلند و ضخیم یک نوع پوشش حفاظتی است که چشم ها ما را در مقابل باد و شن های بیابان

محافظت می کنند .

بچه شتر: فهمیدم. پس کوهان برای ذخیره کردن آب است برای زمانی که ما در بیابان هستیم. پاهایمان برای راه رفتن در

بیابان است و مژه هایمان هم برای محافظت چشمهایمان در برابر باد و شن های بیابان است

بچه شتر: فقط یک سوال دیگر دارم ...

شتر مادر: بپرس عزیزم .

بچه شتر: پس ما در این باغ وحش چه غلطی می کنیم؟

نتیجه گیری :

مهارت ها، علوم، توانایی ها و تجارب فقط زمانی مثمرتر است که شما در جایگاه واقعی و درست خود باشید... پس همیشه از

خود پرسید الان شما در کجا قرار دارید ؟

برای زندگی کردن زنده ایم

زن سالمندی شوهرش را از دست داده بود. غم فوت شوهر و تغییر رفتار اطرافیان نسبت به زن باعث شده بود که او هم کم‌کم نسبت به زندگی میل و رغبتش را از دست بدهد و چشم به راه مرگ بماند. با وجودی که لب به غذا نمی‌زد و دائم در حال بیماری و آه و ناله بود، اما فرشته مرگ به سراغش نمی‌آمد و او نفس می‌کشید. سرانجام طاقت زن طاق شد و از فرزندانش خواست تا او را نزد شیوانا ببرند و از او کمک بخواهد. شیوانا با تعجب به سر و صورت زن خیره شد و از همراهانش پرسید: "آیا او در زمان حیات شوهرش هم این قدر ژولیده و به هم ریخته بود؟" دختر زن گفت: "اصلاً!!!" مادرم دائم به خودش می‌رسید و لباس‌های تمیز و نو می‌پوشید و موهایش را رنگ می‌کرد و سعی می‌کرد خودش را نسبت به سن و سالش جوانتر بنماید. اما بعد از فوت پدر او دیگر به سر و وضع خود نرسید و خودش را به این روز انداخته است. "شیوانا به زن نگاهی انداخت و به او گفت: "برای مردن شتاب مکن. اگر زنده‌ای برای این نیست که بمیری، بلکه برای این است که زندگی کنی. مرده‌ها هم می‌میرند تا زندگی نکنند. برخیز و با کمک دخترانت سر و وضع خودت را اصلاح کن. لباس‌های خوب بپوش و زندگی را از سر بگیر. وقت مردنت که فرا برسد، آن موقع دست از زندگی بکش. برخیز و برو." هفته بعد آن زن سالمند به همراهی فرزندانش دوباره نزد شیوانا آمدند. شیوانا این بار در چهره زن، رنگ حیات و زندگی یافت و متوجه شد که بسیار سالم‌تر و سر حال‌تر از قبل است. هم چنین لباس‌های زن تمیز و سر و صورت و ظاهرش هم رو به راه‌تر از قبل بود. شیوانا از زن پرسید: "اکنون زندگی را چگونه می‌بینی؟" زن سالمند لبخندی زد و گفت: "تازه متوجه می‌شوم که زنده هستم تا زندگی کنم و مرده‌ها می‌میرند تا زندگی نکنند. بنابراین تا زنده هستم باید مثل زنده‌ها رفتار کنم. به همین سادگی!"

تبرک

روزی شیوانا استاد معرفت، در جاده‌ای همراه شاگردان راه می‌سپرد. مردی با لباس مجلل و گرانبیامت، خودش را به استاد رساند و از او خواست تا سکه‌ای از بابت تبرک به او بدهد. شیوانا سرش را پایین انداخته بود و گام برمی‌داشت و مرد نیز مصرانه هم پای او راه می‌رفت و درخواست خود را تکرار می‌کرد. چند قدم بالاتر زن فقیری که شیوانا را نمی‌شناخت نیز به جمع آنها نزدیک شد و از مرد ثروتمند درخواست کمک نمود. مرد با خشم بر سر زن فقیر فریاد زد: که مگر نمی‌بینی که من خودم از باب تبرک دست به دامان سکه‌ای از شیوانا هستم. اگر وضع خوب بود، که چنین نمی‌کردم!!! زن فقیر با شنیدن این کلام از جمع فاصله گرفت و غمگین و مغموم روی سنگی کنار جاده نشست. شیوانا به محض دیدن این صحنه متوقف شد و خطاب به مرد گفت: تو سکه را برای چه می‌خواهی؟! مرد خوشحال گفت: میزان سکه فرقی نمی‌کند! فقط می‌خواهم سکه‌ای از شما داشته باشم که با گذاشتن آن در لابه‌لای سکه‌هایم برکت و فراوانی به ثروتم اضافه شود! شیوانا دست در جیب کرد و سکه‌ای کم بها به مرد داد. مرد خوشحال از شیوانا جدا شد و به سمت منزل خود به راه افتاد. هنوز چند قدمی از شیوانا دور نشده بود که شیوانا با صدای بلند فریاد زد: آهای مرد! من فقط سکه‌ای بی‌روح و بی‌خاصیت به تو دادم. برکت و فراوانی را باید موجودی دیگر به تو بدهد و او منتظر است تا ببیند آیا این سکه را به این زن فقیر می‌دهی یا خیر! اگر چنین نکنی هیچ برکتی نصیب تو نخواهد شد! مرد ثروتمند لحظه‌ای مکث کرد و با تعجب به شیوانا خیره شد و گفت: اگر حرف شما درست باشد، پس من نیازی به سکه شما نداشتم و با دادن یکی از سکه‌های خودم به این زن فقیر می‌توانستم برکت و فراوانی را به سوی مالک بکشانم؟! شیوانا تبسمی کرد و پاسخ داد: البته که چنین است! سکه شیوانا هیچ تفاوتی با سکه تو ندارد. مهم شکل استفاده از آن است.

وقت شناسی

عبدالملک مروان را غلامی بود به غایت جاهل و نادان ، اما بسبب ساده دلیش ، امیر ، او را نیک داشتی

روزی از غلامش پرسید : " آیا تو دانی تقویم چیست و حساب ایام و روزگار را داری ؟ "

غلام پاسخ داد : " یا امیر، به نزد من گاه شماری است که بسیار آسانتر و آشکارتر از همه تقویمهاست "

عبدالملک با تعجب پرسید : " آن چیست ؟ برایم بازگو کن که چگونه زمستان و بهار از آن گاه شمار هویدا است ؟ "

غلام با غرور پاسخ داد : " بر سر کوی ما بقالی است ، هرگاه بینم که باقلای تر بفرودد ، آنگاه میدانم که بهار است و زمستان

رحلت کرده ، اما اگر ببینم که هویج عرضه کند ، بدانم که زمستان در راه است "

سعی کن یه دریا باشی تا یه لیوان آب

روزی شاگرد یه راهب پیر هندو از او خواست که واسش یه درس بیاد موندی بده. راهب از شاگردش خواست کیسه نمک رو بیاره پیشش، بعد یه مشت از اون نمک رو داخل لیوان نیمه پری ریخت و از او خواست اون آب رو سر بکشه. شاگرد فقط تونست یه جرعه کوچک از آب داخل لیوان رو بخوره، اونم بزحمت.

استاد پرسید: "مزه اش چطور بود؟"

شاگرد پاسخ داد: "بد جوری شور و تنده، اصلا نمیشه خوردش"

پیر هندو از شاگردش خواست یه مشت نمک برداره و اونو همراهی کنه. رفتند تا رسیدن کنار دریاچه. استاد از او خواست تا نمکها رو داخل دریاچه بریزه، بعد یه لیوان آب از دریاچه برداشت و داد دست شاگرد و ازش خواست اونو بنوشه. شاگرد براحتی تمام آب داخل لیوان رو سر کشید.

استاد اینبار هم از او مزه آب داخل لیوان رو پرسید. شاگرد پاسخ داد: "کاملا معمولی بود" ..

پیر هندو گفت: "رنجها و سختیهای که انسان در طول زندگی با آنها روبرو میشه همچون یه مشت نمک و اما این روح و قدرت پذیرش انسانه که هر چه بزرگتر و وسیعتر بشه، میتونه بار اون همه رنج و اندوه رو براحتی تحمل کنه، بنابراین سعی کن یه دریا باشی تا یه لیوان آب".

دراحوالات شاه بن شجاع کرمانی

شاه بن شجاع کرمانی یکی از شاهزادگان بنام کرمان بوده که بنا بدلائلی شاهزادگی را رها می کند و خرقة درویش در می آید . آمده است شاه دختری داشت که شاهزادگان تمایل فراوانی برای ازدواج با او داشته اند . شاه بن شجاع روزی به مسجد می رود بدنبال جوانی با ایمان که به ازدواج با دختر خود در بیاورد در مسجد جوان ژنده پوشی را می بیند که نماز خوب می خواند و به ظاهر با ایمان است . از او می پرسد ای جوان ازدواج کردی و جوان پاسخ می دهد با وضع مالی که من دارم کسی به من زن نمی دهد . شاه می گوید من به تو دختر میدهم . می گوید چه داری و جوان می گوید سه درهم دارم . شاه می گوید یک درهم به خرید لباس ، یک درهم به خرید وسائل و درهمی به خرید ... اختصاص بده ، جوان نیز چنین می کند . پس از آنکه جوان دختر شاه را به خانه می آورد ، دختر به اطراف خانه نگاهی می اندازد مشاهده می کند کوزه آبی ، فرش کهنه و تیکه نانی خشک از جوان سؤال می کند آن نان چیست ؟ جوان می گوید آن نان دیشب است که خورده ام و سهمی را برای امروز کنار گذاشته ام . دختر شاه می گوید من نمی توانم با تو زندگی کنم . پسر جوان عنوان می دارد من می دانستم دختر شاه نمی توان در این کلبه من روزگار به سر کند . دختر می گوید ترک من به خاطر فقر تو نیست بلکه به خاطر ضعف ایمان تو است . تو نانی را از دیشب در خانه نگه داشته ای که مبادا فردا گرسنه بمانی در حالیکه می دانی خدا فردا روزی تو را خواهد داد . تو در توکل به خدا ضعف داری

در احوالات شیخ علی حسن سیرگانیدر تذکره الولیاء عطار نیشابوری آمده است :

شیخ علی حسین سیرگانی - همان سیرجان از توابع کرمان - از صوفیان عصر خود بود که هیچگاه بدون میهمان غذا نمی خورد، روزی سفره پهن نمود و گفت خدایا میهمان برسان ، سگی بر در منزل او آمد و او سگ را راند ، از آسمان ندا آمد که ما میهمان فرستادیم و تو رد نمودی ، شیخ بسیار متاثر گذشت ، ظرف غذا را برداشته و بدنبال سگ روانه شد تا پس از چند ساعتی او را پیدا نمود ، ظرف غذا را به نزد سگ گذاشت اما سگ رو برگرداند ، شیخ شروع به توبه نمود و خدا را به شاه بن شجاع کرمانی قسم داد ، سگ به صدا در آمد که اگر توبه نمی نمودی و به خاطر شاه بن شجاع نیود بلائی بر تو نازل می شد تا درس عبرتی باشد.

شیخ علی حسن سیرگانی از شاگردان شاه بن شجاع کرمانی بود ، شاه بن شجاع یکی از عارفان عصر خود بود. هم اکنون قبر شیخ علی حسن در سیرجان می باشد.

قلب

روزی مرد جوان و بلند بالائی به وسط میدانگاه دهکده رفت و مردم را دعوت به شنیدن نمود. او با صدای رسائی اعلام کرد که: " صاحب زیباترین قلب دهکده می باشد " و سپس آنرا به مردم نشان داد .

اهالی دهکده وقتی قلب او را مشاهده کردند، دریافتند که گرد و بزرگ و بسیار صاف بوده و با قدرت تمام و بدون نقص میتپد. لذا همگی به اتفاق، ادعای او را پذیرفتند .

اما در این بین، پیرمردی که از آن نزدیکی میگذشت به آرامی به مرد جوان نزدیک شد و رو به مردم گفت: " قلب تو به زیبایی قلب من نیست، بنگرید " .

وقتی اهالی بدقت به سینه آن پیرمرد نظاره کردند، دیدند که قلب او ریش ریش شده و وصله های نامنظمی بر رویش دیده میشود و برخی قسمتها نیز سوراخ شده است، تازه بخشیهائی از قلب کنده شده و جایشان هنوز خالی باقی مانده بود .

مرد جوان به تمسخر گفت: " تو به این میگوئی زیبا ؟ "

پیرمرد پاسخ داد: " آنقدر زیبا که بهیچ وجه حاضر نیستم آنرا با مال تو عوض کنم ! "

جوان با حالت تعجب پرسید: " میشه محاسن اون قلب رو به ما شرح بدی ؟ "

پیر مرد پاسخ داد :

" این وصله ها که میبینید مربوط به انسانهایی است که در طول عمرم دوستشان داشته و یا بدانها عشق ورزیده ام . من برای ابراز خالصانه عشقم بدانها، بخشی از قلبم را کنده و به ایشان هدیه داده ام، آنان نیز همین کار را برایم انجام دادند و این وصله های ناهمگون بدان سبب است "

" سوراخهائی که میبینید آثار رنجهای بزرگ و کوچکی است که در طی این دوران بر من وارد شده است "

" و اما این جاهای خالی، مخصوص انسانهایی است که عشقم را به آنها ابراز نموده ام و هنوز هم هنوز است امیدوارم که روزی

آن را به من باز گردانند " .

مرد جوان اشک در چشمانش حلقه زد، به نزد پیرمرد رفت و بخشی از قلبش را کند و در جای خالی پیرمرد وصله کرد.

دزدی ایمان

نقل است در روزگاری نه چندان دور کاروانی از تجار به‌مراه مال التجاره فراوان به قصد تجارت راهی دیاری دوردست شد. در میانه راه حرامیان کمین کرده به قصد غارت اموال به کاروان یورش بردند. طولی نکشید که محافظان کاروان از پای درآمده یا تسلیم گشته و دزدان به جمع آوری اموال و اثاث از روی شتران مشغول شدند. حرامیان هرچه بود گرد آوردند از مسکوکات و جواهرات و امتعه و هر چه ارزشمند بود به زور ستانندند. در بین اموال مسروقه یکی از حرامیان کیسه ای پر از سکه های زر یافت که بسیار مایه تعجب بود چه آنکه در داخل همان کیسه به همراه سکه های زر تکه کاغذی یافت که روی آن آیه ای از قرآن در مضمون دفع بلا نوشته شده بود. حرامی شادی کنان کیسه را به نزد سر دسته دزدان برد و تمسخر کنان اشارتی نیز به دعای دفع بلا نمود. رئیس دزدان چون واقعه بدید دستور داد صاحب کیسه را احضار کنند. طولی نکشید که تاجری فلک زده مویه کنان به پای سر دسته حرامیان افتاد که آن کیسه از آن من بود و لعن و نفرین بسیار نثار عالم دینی نمود و همی گفت که من گول آن عالم را خوردم و تا آن لحظه معتقد بودم که دعای دفع بلا واقعا کارگر خواهد بود. رئیس حرامیان اندکی به فکر فرو رفت سپس دستور داد کیسه زر را به صاحبش بر گردانند. یکی از حرامیان برآشفته که این چه تدبیری است و مگر ما قطاع الطريق نیستیم. رئیس دزدان پاسخ چنین داد: ای ابله، درست است که ما دزد مال مردمیم اما هرگز قرار نبود که دزد ایمان مردم باشیم.

خوشبختی

پادشاهی بیمار شد گفت:

«نصف قلمرو پادشاهی ام را به کسی می‌دهم که بتواند معالجه ام کند.»

تمام آدم‌های دانا دور هم جمع شدند تا ببینند چطور می‌شود شاه را معالجه کرد، اما هیچ یک ندانست.

تنها یکی از مردان دانا گفت: که فکر می‌کند می‌تواند شاه را معالجه کند. اگر یک آدم خوشبخت را پیدا کنید، پیراهنش را

بردارید و تن شاه کنید، شاه معالجه می‌شود.

شاه پیک هایش را برای پیدا کردن یک آدم خوشبخت فرستاد. آن‌ها در سرتاسر مملکت سفر کردند ولی نتوانستند آدم

خوشبختی پیدا کنند.

حتی یک نفر پیدا نشد که کاملاً راضی باشد. آن‌که ثروت داشت، بیمار بود. آن‌که سالم بود در فقر دست و پا می‌زد، یا اگر

سالم و ثروتمند بود زن و زندگی بدی داشت. یا اگر فرزندی داشت، فرزندانش بد بودند.

خلاصه هر آدمی چیزی داشت که از آن کله و شکایت کند.

آخرهای یک شب، پسر شاه از کنار کلبه‌ای محقر و فقیرانه رد می‌شد که شنید یک نفر دارد چیزهایی می‌گوید.

«شکر خدا که کارم را تمام کرده‌ام. سیر و پر غذا خورده‌ام و می‌توانم دراز بکشم و بخوابم! چه چیز دیگری می‌توانم

بخوابم؟»

پسر شاه خوشحال شد و دستور داد که پیراهن مرد را بگیرند و پیش شاه بیاورند و به مرد هم هر چقدر بخواهد بدهند.

پیک‌ها برای بیرون آوردن پیراهن مرد توی کلبه رفتند، اما مرد خوشبخت آن قدر فقیر بود که پیراهن نداشت!!!

(۱۸۷۲) لئو تولستوی

در احوالات شمس تبریزی

آمده است روزی مولانا در حال بررسی حساب و کتابهای خود بود که شمس تبریزی وارد می شود، شمس از مولانا می پرسد

آن چیست - خطاب به نوشته ها - مولانا جواب می دهد :

این قیل و قال از تو ندانی

در این هنگام شمس دفتر حساب مولانا را برداشته و در کوزه آبی فرو می برد، مولانا عصبانی می شود، شمس دفتر و کتاب

مولانا را در حالیکه کاملاً خشک بوده از کوزه پر آب بیرون می کشد

مولانا می گوید : این دیگر چه بود که شمس می گوید :

این شور و حال از تو ندانی

یک رویا - گفتگو با خدا

خواب دیدم در خواب با خدا گفتگویی داشتم. خدا گفت: پس می خواهی با من گفتگو کنی؟ گفتم: اگر وقت داشته باشید. خدا لبخند زد: وقت من ابدی است. چه سئوالاتی در ذهن داری که می خواهی از من بپرسی؟ چه چیز بیش از همه شما را در مورد انسان متعجب می کند؟ خدا پاسخ داد: اینکه آنها از بودن در دوران کودکی ملول می شوند. عجله دارند که زودتر بزرگ شوند و بعد حسرت دوران کودکی را می خورند. اینکه سلامتشان را صرف به دست آوردن پول می کنند و بعد پولشان را خرج حفظ سلامتی می کنند. اینکه با نگرانی نسبت به آینده، زمان حال فراموششان می شود. آنچنان که دیگر نه در آینده زندگی می کنند و نه در حال اینکه چنان زندگی می کنند که گویی هرگز نخواهند مرد و چنان می میرند که گویی هرگز زنده نبوده اند. خداوند دست های مرا در دست گرفت و مدتی هر دو ساکت ماندیم بعد پرسیدم: به عنوان خالق انسان ها می خواهید آنها چه درس هایی از زندگی را یاد بگیرند؟ خدا با لبخند پاسخ داد: یاد بگیرند که نمی توان دیگران را مجبور به دوست داشتن خود کرد. اما می توان محبوب دیگران شد. یاد بگیرند که خوب نیست خود را با دیگران مقایسه کنند. یاد بگیرند که ثروتمند کسی نیست که دارایی بیشتری دارد. بلکه کسی است که نیاز کمتری دارد. یاد بگیرند که ظرف چند ثانیه می توانیم زخمی عمیق در دل کسانی که دوستشان داریم ایجاد کنیم و سالها وقت لازم خواهد بود تا آن زخم التیام یابد. یا بخشیدن بخشی یاد بگیرند. یاد بگیرند کسانی هستند که آنها را عمیقاً دوست دارند اما بلد نیستند احساساتشان را ابراز کنند یا نشان دهند. یاد بگیرند که می شود دو نفر به یک موضوع واحد نگاه کنند و آن را متفاوت ببینند. یاد بگیرند که همیشه کافی نیست دیگران آنها را ببخشند بلکه خودشان هم باید خود را ببخشند و یاد بگیرند که من اینجا هستم همیشه

از خدا خواستم

از خدا خواستم عادتهای زشت را ترکم بدهد .

خدا فرمود خودت باید آنها را رها کنی.

از او درخواست کردم فرزند معلولم را شفا دهد.

فرمود: لازم نیست روحش سالم است... جسم هم که موقت است

از او خواستم لااقل به من صبر عطا کند.

فرمود: صبر، حاصل سختی و رنج است. عطا کردنی نیست، آموختنی است.

گفتم : مرا خوشبخت کن .

فرمود: نعمت از من خوشبخت شدن از تو.

بیانات لقمان

لقمان حکیم به فرزند فرمود:

ای جان فرزند ، هزار حکمت آموختم که از آن چهارصد انتخاب کردم و از چهارصد ، هشت کلمه برگزیدم که جامع جمیع کلمات حکمت است.

فرزندم دو چیز را هیچ وقت فراموش مکن:

خدا را مرگ را

دو چیز را همیشه فراموش کن:

خوبی که به هر کسی کردی

بدی که هر کس با تو کرد

و چهار چیز را نگهدار:

در مجلسی که وارد شدی زبان را

بر سر سفره ای که وارد شدی شکم را

بر در خانه ای که وارد شدی چشم را

بر نماز که ایستادی دل را

در حوالی شیطان

بسم الله

در حوالی بساط شیطان

دیروز شیطان را دیدم. در حوالی میدان بساطش را پهن کرده بود؛ فریب می فروخت. مردم دورش جمع شده بودند، هیاهو می کردند و هول می زدند و بیشتر می خواستند.

توی بساطش همه چیز بود: غرور، حرص، دروغ و خیانت، جاه طلبی و ... هر کس چیزی می خرید و در ازایش چیزی می داد. بعضی ها تکه ای از قلبشان را می دادند و بعضی پاره ای از روحشان را. بعضی ها ایمانشان را می دادند و بعضی آزادگیشان را.

شیطان می خندید و دهانش بوی گند جهنم می داد. حالم را به هم می زد. دلم می خواست همه نفرتم را توی صورتش تف کنم. انگار ذهنم را خواند. مودیانه خندید و گفت: من کاری با کسی ندارم، فقط گوشه ای بساطم را پهن کرده ام و آرام نجوا می کنم. نه قیل و قال می کنم و نه کسی را مجبور می کنم چیزی از من بخرد. می بینی! آدم ها خودشان دور من جمع شده اند.

جوابش را ندادم. آن وقت سرش را نزدیک تر آورد و گفت: البته تو با اینها فرق می کنی. تو زیرکی و مومن. زیرکی و ایمان، آدم را نجات می دهد. اینها ساده اند و گرسنه. به جای هر چیزی فریب می خورند.

از شیطان بدم می آمد. حرف هایش اما شیرین بود. گذاشتم که حرف بزند و او همی گفت و گفت و گفت.

ساعت ها کنار بساطش نشستم تا این که چشمم به جعبه ای عبادت افتاد که لا به لای چیزهای دیگر بود. دور از چشم شیطان آن را برداشتم و توی جیبم گذاشتم .

با خودم گفتم: بگذار یک بار هم شده کسی، چیزی از شیطان بدزدد. بگذار یک بار هم او فریب بخورد.

به خانه آمدم و در کوچک جعبه عبادت را باز کردم. توی آن اما جز غرور چیزی نبود. جعبه عبادت از دستم افتاد و غرور توی اتاق ریخت. فریب خورده بودم، فریب. دستم را روی قلبم گذاشتم، نبود! فهمیدم که آن را کنار بساط شیطان جا گذاشته ام.

تمام راه را دویدم. تمام راه لعنتش کردم. تمام راه خدا خدا کردم. می خواستم یقه نامردش را بگیرم. عبادت دروغی اش را توی سرش بکوبم و قلبم را پس بگیرم. به میدان رسیدم، شیطان اما نبود .

آن وقت نشستم و های های گریه کردم. اشک هایم که تمام شد، بلند شدم. بلند شدم تا بی دلی ام را با خود ببرم که صدایی شنیدم، صدای قلبم را.

و همان جا بی اختیار به سجده افتادم و زمین را بوسیدم. به شکرانه قلبی که پیدا شده بود.

معمای انیشتن

انیشتن این معما را در قرن ۱۹ میلادی طرح کرد. به گفته وی ۹۸٪ از مردم جهان از حل این معما عاجزند. آیا شما قادر به حل این معما هستید؟!

- ۱- در خیابانی ۵ خانه در ۵ رنگ متفاوت وجود دارد .
 - ۲- در هر یک از این خانه ها یک نفر و با ملیتی متفاوت از دیگران زندگی می کند.
 - ۳- این ۵ صاحبخانه هر کدام یک نوشیدنی متفاوت و یک سیگار متفاوت و یک حیوان خانگی متفاوت دارند.
- سوال: ماهی در کدام خانه قرار دارد؟!

راهنمایی:

- ۱- مرد انگلیسی در خانه قرمز رنگ قرار دارد.
- ۲- مرد سوئدی یک سگ دارد.
- ۳- مرد دانمارکی چای می نوشد.
- ۴- خانه سبز رنگ در سمت چپ خانه سفید رنگ قرار دارد.
- ۵- مرد صاحب خانه سبز رنگ قهوه می نوشد.
- ۶- مردی که سیگار Pall Mall می کشد پرنده پرورش می دهد.
- ۷- مرد صاحب خانه زرد رنگ سیگار Dunhill می کشد.
- ۸- مردی که در خانه وسط زندگی می کند شیر می نوشد.
- ۹- مرد نروژی در اولین خانه زندگی می کند.
- ۱۰- مردی که سیگار Blends می کشد در کنار مردی که گربه نگه میدارد زندگی می کند.
- ۱۱- مردی که اسب نگه می دارد در کنار مردی که سیگار Dunhill می کشد زندگی می کند.
- ۱۲- مردی که سیگار Blue Master می کشد آبجو می نوشد.
- ۱۳- مرد آلمانی سیگار Prince می کشد.
- ۱۴- مرد نروژی در کنار خانه آبی زندگی می کند.
- ۱۵- مردی که سیگار Blends می کشد همسایه ای دارد که آب می نوشد.